

هو
۱۲۱

هفت اورنگ

شيخ نورالدين عبدالرحمن بن أحمد جامي

اورنگ يكم	سلسله الذهب
اورنگ دوم	سلامان و ايسال
اورنگ سوم	تحفة الاحرار
اورنگ چهارم	سبحة الابرار
اورنگ پنجم	يوسف و زليخا
اورنگ ششم	ليلي و مجنون
اورنگ هفتم	خردنامه اسكندري

اورنگِ یکم "سلسله‌الذهب"

- ۱. از دفتر اول سلسله‌الذهب تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی
- ۲. در نعمت سیدالمرسلین و خاتم‌النبین (ص)
- ۳. گفتار در ترغیب مستر شدن آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله
- ۴. در مراقبت حال
- ۵. در تحقیق معنی اختیار و جبر
- ۶. در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن
- ۷. در مذمت شعرای روزگار
- ۸. در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان
- ۹. در بیان عشق و رهایی از خودپرستی
- ۱۰. خرسی از حرص طعمه بر لب رود
- ۱۱. گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله‌الذهب
- ۱۲. از دفتر دوم سلسله‌الذهب در خلق اسماء باری و پیداش عشق
- ۱۳. تمثیل
- ۱۴. حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند
- ۱۵. قصه‌ی عتیبه و ریا
- ۱۶. رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا
- ۱۷. رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان
- ۱۸. حکایت بر سیل تمثیل
- ۱۹. در ختم دفتر دوم سلسله‌الذهب
- ۲۰. از دفتر سوم سلسله‌الذهب در حمد ایزد
- ۲۱. بود در مرو شاه جان زالی
- ۲۲. رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان
- ۲۳. گفتار در فضیلت جود و کرم
- ۲۴. حکایت حاتم و بند از پای اسپری گشادن و بر پای خود نهادن
- ۲۵. معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالِخولیا را
- ۲۶. خاتمه‌ی کتاب

از دفتر اول سلسله‌الذهب تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی

به صفات الجلال و الاکرام	الله الحمد قبل کل کلام
ساحت قدس او از آن پاک است	هر چه مفهوم عقل و ادراک است
تا ز لا نگذری به هو نرسی	به هوا و هوس در او نرسی
گرد کوی تو در زمین بوسی!	ای همه قدسیان قدوسی
همه را رو به توست از همه رو	پرتو روی توست از همه سو
کی توان گر تو راه نمایی؟	قطع این ره به راه پیمایی
ره به سوی تو از تو می خواهیم	بنما ره! که طالب راهیم
واحدی، لیک مجمع اضداد	احدی، لیک مرجع اعداد
آخری و تو را نهایت نی	اولی و تو را بدایت نی
از ازل تا ابد به یک منوال	ذات تو در سرادقات جلال
همه آن می کنی که می خواهی	بر تو کس نیست آمر و ناهی
کام خواهیم نه دام از در تو	ای جهانی به کام، از در تو!
در حریم دلم دری بگشای!	به جوار خودم رهی بنمای!
به سروری رسان و نوری بخش!	غایب از من، مرا حضوری بخش!
پای تا فرق غرق نورم کن!	هر چه غیر از تو، ز آن نفورم کن!
بند، در تنگنای هستی خویش؟	چند باشم ز خودپرستی خویش
برسانم به رنگ بی رنگی!	وارهانم ز ننگ این تنگی!
در ریاض امید، شاخ به شاخ	می پرد مرغ همتم گستاخ
یا ز نامت نشانه ای بینم	که ز بام تو دانه ای چینم

آشکارست! تا به کی خوانم	ای که پیش تو راز پنهانم
چون تو حرفا به حرف می دانی	بر تو این نامه‌ی پریشانی؟
طی این نامه‌ی خطا و خلل،	چون کند دست قهرمان اجل
پس به کلک کرم که در کف توست،	ز آب عفوش ورق بشوی نخست!
وز خطاها خط نجات نویس!	بهر آزادی‌ام برات نویس!

در نعمت سیدالمرسلین و خاتم النبیین (ص)

هیچ سودی ندیده، چند زیان؟	جامی از گفت و گو ببند زبان!
دست بگشا به کسب توشه‌ی خویش!	پای کش در گلیم گوشه‌ی خویش!
نقد جان زیر پای احمد پاش!	روی دل در بقای سرمد باش!
لقب امی خدای از آن کردش	فیض ام‌الکتاب پروردش
همه ز اسرار لوح داده خبر	لوح تعلیم ناگرفته به بر
ز آن نفر سودش از قلم انگشت	قلم و لوح بودش اندر مشتم
ورقی گر سیه نکرد چه باک؟	از گنه شست دفتر همه پاک
گر نخواند خطی، از آن چه خطر؟	بر خط اوست انس و جان را سر
سر لاریب فیه اینست، این!	جان او موج خیز علم و یقین
فاستقم، شرح استقامت او	قم فانذر، حدیث قامت او
چشم تنگ سیه دلان، هدفش	جعبه‌ی تیر مارمیت، کفش
خلق را وصف او چه امکان است؟	وصف خلق کسی که قرآن است
می فرستم تحیتی از دور	لاجرم معترف به عجز و قصور

گفتار در ترغیب مستر شدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله

ای کشیده به کلک وهم و خیال	حرف زاید به لوح دل همه سال!
گشته در کارگاه بوقلمون	تخته‌ی نقش‌های گوناگون!
چند باشد ز نقش‌های تباه	لوح تو تیره، تخته‌ی تو سیاه؟
حرف خوان صحیفه‌ی خود باش!	هر چه زائد، بشوی یا بتراش!
دلت آینه‌ی خدای‌نماست	روی آینه‌ی تو تیره چراست؟
صیقلی وار صیقلی می‌زن!	باشد آینه‌ات شود روشن
هر چه فانی، از او زدوده شود	و آنچه باقی، در او نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه	نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگی‌ست کاینات آشام	عرش تا فرش در کشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ	از من و ما، نه بوی مانده، نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم	گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه‌ای زین دوایر پرگار	نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب، درین فضا، چه بسیط	هست حکم فنا به جمله محیط
گر برون آیی از حجاب تویی	مرتفع گردد از میانه، دویی
در زمین و زمان و کون و مکان	همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر، آفتاب ازل	که در او افتد از حجاب، خلل
تو حجابی، ولی حجاب خودی	پرده‌ی نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی،	مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض، یابد استیلا	هم ز لا وارهی هم از الا

خاطرت زیر بار نپسندند	نهی و اثبات، بار بر بندند
بهره‌ور گردی از دوام حضور	گام بیرون نهی ز دام غرور
هم به هنگام خوردن و خفتن	هم به وقت شنیدن و گفتن
چشم جانت بود به حق ناظر	از همه غایب و به حق حاضر
خواب و بیداری‌ات یکی گردد	سکر و هشیاری‌ات یکی گردد
دیده‌ی باطنت به حق نگران	دیده‌ی ظاهر تو بر دگران

در مراقبت حال

نقد اوقات را محاسبه کن!	سر مقصود را مراقبه کن!
که به غفلت گذشته یا به حضور!	باش در هر نظر ز اهل شعور!
بگذر از خلق و، جمله حق را باش!	هر چه جز حق ز لوح دل بتراش!
بر رخ غیر، خط نسیان کش!	رخت همت به خطه‌ی جان کش
تا نگردی ز شغل دل غافل!	در همه شغل باش واقف دل!
حامل شاهباز لاهوتی	دل تو بیضه‌ای ست ناسوتی
آید آن شاهباز در پرواز	گر ازو تربیت نگیری باز
گردد از این و آن فسادپذیر	ور تو در تربیت کنی تقصیر
داری‌اش از نظر به غیر نگاه	تربیت چیست؟ آنکه بی گه و گاه
روی او در خدای داری و بس!	بگسلی خویش از هوا و هوس

در تحقیق معنی اختیار و جبر

آن بود اختیار در هر کار	که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست؟	آنکه فاعل چو فعل را نگرِیست،
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد	درک خیریت وجود نهاد
یعنی آن‌اش به دیده خیر نمود،	کید آن علم از عدم به وجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست	کرد ایجاد فعل، بی کم و کاست
درک خیریت، اختیار بود	و آن به تعلیم کردگار بود
هر چه این علم و خواست، شد سبب‌اش	اختیاری نهاد خرد لقب‌اش
و آنچه باشد بدون این اسباب	اضطراری‌ست نام آن، دریاب!
باشد از اختیار قدرت دور	فاعل آن بود بر آن مجبور
هر که در فعل خود بود مختار	فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر، فعل او دورست	اندر آن اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست	اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن

شيوه‌ی واعظ آن بود که نخست	فعل خود را کند به قول، درست
چون شود کار او موافق گفت	گرد دهد پند غیر، نیست شگفت
زشت باشد که عیب خودپوشی	واندر افشای دیگران کوشی
شب عمرت به وقت صبح رسید	صبح شیب از شب شباب دمید
چرخ گردان جز این نمی‌داند	کسیا بر سر تو گرداند
به طیبیان میار روی و، مجوی!	دارویی کان سیاه سازد موی
هست عیبی به هر سر مو، شیب	اینست یک پیری و هزاران عیب!
می‌کنی از بیاض شعر اعراض	روز و شب شعر می‌بری به بیاض
گاه می‌خواهی از مداد، امداد	می‌کنی شعر را چو شعر، سواد
چون زمانه سواد شعر ربود	خود بگو از سواد شعر چه سود؟
چه زنی در ردیف قافیه چنگ؟	کار بر خود کنی چو قافیه تنگ؟
هست نظمی لطیف، عمر شریف	که‌ش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده‌ای به نظم سخن	فکر کار ردیف و قافیه کن
کاملان چون در سخن سفتند	اعذب الشعر کذبہ گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ	پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

در مذمت شعرای روزگار

پیش اهل دل این سخن رد نیست	«شعر در نفس خویشتن بد نیست»
تن چو نالام ز شر ایشان کاست	«نالهی من ز خست شرکاست»
کسب کردی فضایل بسیار	پیش از این فاضلان شعر شعار
مشتهر در مجامع آفاق	مستمر بر مکارم اخلاق
از قناعت پر، از طمع خالی	همه را دل ز همت عالی
جز سخن هیچ در میانه نماند	وه کز ایشان بجز فسانه نماند
جامع صد هزار شین و شرست	لفظ شاعر اگر چه مختصرست
که نگردد ازین لقب مفهوم	نیست یک خلق و سیرت مذموم
طرفه حالی کز آن گزیرم نیست	شاعری گرچه دلپذیرم نیست
می‌زنم طعن مشک و، می‌بویم!	می‌کنم عیب شعر و، می‌گویم!
قیمت و قدر آن ، بدو شکنم	طعنه بر شعر، هم به شعر زنم
وز ازل سرنوشت من اینست!	چکنم؟ در سرشت من اینست!

در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان

دقتر کفر راست دیباجه	ترک آزار کردن خواجه
شد به منکر عنان او مصروف	منکر آمد به پیش او معروف
داردش در ره اباحت روی	نفس محنت گریز راحت جوی
گه گزافش ز مشرب توجید	گاه لافش ز مذهب تجرید
مذهبش حصر در کم آزاری	از علامات عقل و دین عاری
کس میازار و هر چه خواهی کن!	ورد او از مباحیان کهن:
دم زند از ارادت ایشان	نسبت خود کند به درویشان
کی ز درویش آید این کردار؟	هر که درویش، از او بود بیزار
نیست جمعیت این، که تفرقه است	نیست درویشی این، که زندقه است
معرفت بی شمار و عارف نه	دلش از سر کار واقف نه
لیک چون بشکنی، نیابی مغز	همچو جوز تهی نماید نغز
نافه‌ی چین، لافه‌ی سرگین	لفظها پاک و معنی‌اش گرگین
ور گشایی، جهان بگنداند	نافه نگشاده، مشک افشاند
نیست گویا ز سر شرع آگاه	آنکه شرع خدای ازوست تباه
شرع و دین را بهانه‌ی آزار	کرده در کوی و خانه و بازار
برد از شرع مصطفی رونق	کار باطل کند به صورت حق
تا دهد دایه‌ی طبیعت، دست	می‌کند پایه‌ی شریعت پست
شرع از او، او ز شرع، بی بهره‌ست	میر بازار و شحنه‌ی شهر است
بفروشد سه چار گز کرباس	فی المثل گر یکی ز عام الناس

در همه شهر افکنند غوغا	خالی از داغ صاحب تمغا،
زو سال نماز و روزه کند	اول از شرع دست موزه کند
بفرستد برای جرمانه	بعد از آن اش سوی عسس خانه
ای خدا داد دین از او بستان	خصم دین شد به حيله و بستان
شرم بگذاشت، شرمسارش کن!	شرع را خوار کرد، خوارش کن!

در بیان عشق و رهایی از خودپرستی

سخن عشق دلکش است بسی	قصه‌ی عاشقان خوش است بسی
هست، ازین قصه کی شوم خاموش؟	تا مرا هوش و مستمع را گوش
هر دهان، جای صد زبانم باد!	هر بن موی، صد دهانم باد!
تا کنم قصه‌های عشق املا	هر زبانی به صد بیان گویا
سبق زندگی از او گیرند،	آنکه عشاق پیش او میرند،
که به انفاس او شوی زنده	تا نمیری نباشی ارزنده
آنکه خواهند صوفیان به فنا	هست ازین مردگی مراد مرا
بل فنایی که ما و من برود	نه فنایی که جان ز تن برود
نشود با تو هیچ چیز مضاف	شوی از ما و من به کلی صاف
از اضافت کنی چون تنوین رم	نزنی هرگز از اضافت دم
نگذرد بر زبانت گاه سخن:	هم ز نو وارهی و هم ز کهن
«رکوهی من»، «عصا و جامه‌ی من»	«کفش من»، «تاج من»، «عمامه‌ی من»
یک من او را هزار من بارست	ز آنکه هر کس که از منی وارست

صد من اش بار بر سر و گردن،
 خرسی از حرص طعمه بر لب رود
 به که یک بار بر زبانش من!
 ناگه از آب ماهی ای برجست
 بهر ماهی گرفتن آمده بود
 پایش از جای شد، در آب افتاد
 برد حالی به صید ماهی دست
 آب بس تیز بود و پهناور
 پوستین ز آن خطا در آب نهاد
 خرس مسکین در آب شد مضطر
 عاقبت خویش را به آب گذاشت
 باید آنجا ز حيله شستن دست
 دست شسته ز جان و تن می‌رفت
 بهر کاری همی شدند شتاب
 از تحیر شدند خیره در آن
 پوستی از قماش آکنده‌ست؟
 و آن دگر خویش را در آب انداخت
 خرس خود مخلصی همی طلبید
 باز ماند از شنا، شناور هم
 گاه بالا همی شد و، گه زیر
 بانگ برداشت کای گرامی یار!
 هم بدان موج آب بسپارش!
 دست از پوست بازداشته‌ام»
 بلکه پشتم به زور پنجه شکست!»
 پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
 پوستی پر قماش و رخت گران
 کن چه چیز است، مرده یا زنده‌ست؟
 آن یکی بر کناره منزل ساخت
 آشنا کرد تا به آن برسید
 در شناور دو دست زد محکم
 اندر آن موج، گشته از جان سیر
 یار چون دید حال او ز کنار
 گر گران است پوست، بگذارش!
 گفت: «من پوست را گذشته‌ام
 پوست از من همی ندارد دست
 جهد کن جهد، ای برادر! بوک
 نبری خرس را ز دور گمان

نکنی خوک را ز جهل، خیال	خیکی از شهد ناب، ملامال
گر تو گویی: «ستوده نیست بسی	که نهی خرس و خوک نام کسی»
گویم: «آری، ولی بداندیشی	که ش نباشد بجز بدی کیشی،
جز بدی و ددی نداند هیچ	مرکب بخردی نراند، هیچ،
خرس یا خوک اگر نهندش نام	باشد آن خرس و خوک را دشنام!»
ای خدا دل گرفت ازین سخن ام!	چند بیهود گفت و گوی کنم؟
زین سخن مهر بر زبانم نه!	هر چه مذموم، از آن امانم ده!
از بدی و ددی، مده سازم!	وز بدان و بدان رهان بازم!

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله‌الذهب

چون شد این اعتقادنامه درست	باز کردم به کار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود به عشق	دل و جان آرمیده بود به عشق
به سر رشته‌ی خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
آن نه رشته، سلاسل ذهب است	نام رشته بر آن نه از ادب است
این مسلسل سخن که می‌خوانی	هم از آن سلسله‌ست، تا، دانی!
تا نجوشد ز سینه عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن
می‌زند جوش، عشق‌ام از سینه	تا دهم شرح عشق دیرینه
گر مددگار من شود توفیق	که کنم درس عشق را تحقیق،
بهر آن دفتری ز نو سازم	داستانی دگر بپردازم

از دفتر دوم سلسله‌الذهب در خلق اسماء باری و پیدایش عشق

از صریرِ قلمِ ترانه‌ی عشق!	بشنو، ای گوش بر فسانه‌ی عشق!
قصه‌ی عشق می‌کند تقریر	قلم اینک چو نی به لحن صریر
هر چه بینی، به عشق موجودست	عشق، مفتاح معدن جودست
آنچنان‌اش نهفته نپسندید	حق چو حسن کمال اسما دید
عرض آن حسن و آن جمال کند	خواست اظهار آن کمال کند
سر مستور او رسد به عیان	خواست تا در مجالی اعیان
فتنه‌ی عشق و عاشقی برخواست	چون ز حق یافت انبعاث این خواست
نیست، ز آن عشق، نقش هستی بست	هست با نیست، عشق در پیوست
نسبت جذب عشق شد محکم	سایه و آفتاب را با هم

تمثیل

گشت آن آب سوی بحر روان	قطره چون آب شد به تابستان
خویشتن را ورای بحر ندید	وز روانی خود به بحر رسید
هیچ چیزی به غیر آن نشناخت	هستی خویش را در او گم ساخت
دید، هم در حسیض و هم در اوج	گاه او را عیان به صورت موج
متکاون شد ابر در نیسان	متراکم شد آن بخار و، از آن
رونق افزای باغ و بستان گشت	مقطر شد ابر و باران گشت
سیل شد بر رونده راه بیست	قطره‌ها چون به یکدگر پیوست
تافت یکسر به سوی بحر، عنان	سیل هم کف‌زنان، خروش کنان

شد درین دوره سیر بحر، تمام	چون به دریا رسید، کرد آرام
کردن انکار دیده و، دانست	قطره این را چو دید، نتوانست
اوست کف، اوست قطره، اوست حباب	کوست موج و بخار و سیل و سحاب
عشق با هر چه باخت، با او باخت	هیچ جز بحر در جهان نشناخت
غیر دریا ندید چیز دگر	از چب و راست چون گشاد نظر
در جهان نیستند جز حق بین	همچنین عارفان عشق آیین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست	دیده‌ی جمله مانده بر یک جاست

حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

همچو مردان مرد خودشکنی	در نواحی مصر شیرزنی
نقد هستی تماش از کف شد	به چنین دولتی مشرف شد
نه به شب خفت و، نی به روز نشست	شست از آلودگی به کلی دست
که نجیبید چون درخت از جای	قرب سی سال ماند بر سر پای
گشته مارش به ساق پا خلخال	خفته مرغش به فرق، فارغبال
شانه کرده صبا چو غمخواران	شست و شو داده موی او باران
سایه بانس نگشته غیر سحاب	هیچ گه ز آفتاب عالمتاب
چون فرشته نه چاشت خورده نه شام	لب فروبسته از شراب و طعام
دام و دد گرد او کشیده صفی	همچو مور و ملخ ز هر طرفی
ایستاده به پا، نه نیست، نه هست	او خوش اندر میانه واله و مست
جان به توفان عشق، مستغرق	چشم او بر جمال شاهد حق

گوش بر رازهای پنهانی	دل به پروازهای روحانی
یک سر موی او به از صد مرد!	زن مگوی اش! که در کشاکش درد
جان روشن بود از اینها پاک	مرد و زن مست نقش پیکر خاک
وز غم مرد و فکر زن، برهان!	کردگارا، مرا ز من برهان!
وز مرید و مراد، فرد شوم	مردی ای ده! که رادمرد شوم
هرگز از خود نشان نیابم باز	غرقه گردم به موج لجهی راز

قصه‌ی عتیبه و ریا

رفت تا روضه‌ی نبی یک شب	معتمر نام، مهتری ز عرب
ادب بندگی بجا آورد	رو در آن قبله‌ی دعا آورد
که همی گفت غصه‌پردازی،	ناگه آمد به گوشش آوازی
وین چه بار گران‌تر از کوه است؟	کای دل امشب تو را چه اندوه است؟
بر تو داغی بسان لاله کشید،	مرغی از طرف باغ ناله کشید
ساخت از خواب خوش تو را بیدار؟	واندرین تیره‌شب ز ناله‌ی زار
از برون دور و از درون نزدیک	یا نه، یاری درین شب تاریک
خوابت از چشم خون‌فشان بر بود،	بر تو درهای امتحان بگشود
سنگ غم زد بر آبگینه تو را؟	بست هجرش کمر به کینه تو را
چشم من ناشده به خواب فراز؟	چه شب است این چو زلف یار دراز؟
مهر را راه آمدن گم شد	قیر شب قید پای انجم شد
که کند با هزار دیده نگاه	این نه شب، هست ازدهای سیاه

یا ز ند زخم بی نصیبی را	تا به دم درکشد غریبی را
زو دو صد زخم بر جگر خورده	منم اکنون و جان آزرده
گر کنم ناله، جای آن دارد	زخم او، جا درون جان دارد
واندرین شب شود هم آوازم؟	کو رفیقی که بشنود رازم؟
کز جدایی چگونه می‌نالم؟	کو شفیقی که بنگرد حالم
کیدم اینچنین بلایی پیش	هرگزم این گمان نبود به خویش
داد ناآزموده زهر، مرا	ریخت بر سر بلای دهر، مرا
چه عجب گر ره اجل سپرد؟	هر که ناآزموده زهر خورد
کرد با خامشی حواله‌ی خویش	چون بدین جا رساند ناله‌ی خویش
شد خموش آنچنان که گویی مرد	آتش او درین ترانه فسرد
بر ضمیرش نشست گرد ملال	معتمر چون بدید صورت حال
و آنهمه سوزش از فغان که بود؟	کنهمه نالش از زبان که بود؟
باز در خامشی سگالنده؟	چیست این ناله، کیست نالنده؟
کدمی وار گرد نوحه‌گری‌ست؟	آدمی؟ یا نه آدمی‌ست، پری‌ست
ناله را رفتی ز دنباله	کاش چون خاست از دلش ناله
پرده‌ی راز او شکافتی	تا به نالنده راه یافتی
دست بگشادمی به چاره‌گری	کردمی غور در نظاره‌گری
حال آن دل‌رمیده باز بگشت	چون بدین حال یک دو لحظه گذشت
غزلی جانگداز کرد آغاز	تیز برداشت همچو چنگ آواز
غزلی صبر کاه و شوق‌انگیز	غزلی سینه‌سوز و درد‌آمیز
نغمه‌ی محنت و ترانه‌ی درد	حرف حرفش همه فسانه‌ی درد

اولش نور عشق را مطلع	و آخرش روز وصل را مقطع
در قوافی ش شرح سینه‌ی تنگ	بحر او رهنما به کام نهنگ
گه در او ذکر یار و منزل او	وصف شیرینی شمایل او
گه در او عجز و خواری عاشق	قصه‌ی خاکساری عاشق
گه در او محنت درازی شب	عمر گاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق	حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ عرب چو آن بشنید	جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا به خاک بنهاده
لعل او غیرت عقیق یمن	شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام	همچو پر نور آبگینه‌ی شام
بر رخس از دو چشم اشک فشان	مانده از رشحه‌ی جگر دو نشان
داد بر وی سلام و یافت جواب	کرد بر وی ز روی لطف خطاب
که «بدین رخ که قبله‌ی طلب است	به کدامین قبیله‌ات نسب است؟
بر زبان قبیله نام تو چیست؟	آرزویت کدام و کام تو چیست؟
دلت این گونه بی‌قرار چراست؟	همدمت ناله‌های زار چراست؟
چيست چندین غزل سرایی تو؟	وز مژه خون دل گشایی تو؟»
گفت: «از انصار دارم اصل و نژاد	پدرم نام من، عتیبه نهاد
و آنچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن ز من پرسیدی،
بنشین دیر! تا بگویم باز	ز آنکه افسانه‌ای است دور و دراز
روزی از روزها به کسب ثواب	رو نهادم به مسجد احزاب

روی در قبله‌ی وفا کردم	حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام	کردم اندر مقام صدق قیام
به دعا دست بر فلک بردم	پا به راه اجابت افشردم
عفوجویان شدم به استغفار	از همه کارها و، آخر کار
از میان با کناره پیوستم	به هوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان	سوی آن جلوه گاه، گام‌زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای	هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
از پی رقصشان به ربیع و دمن	بانگ خلخال‌ها جلاجلزن
بود یک تن از آن میان ممتاز	پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم	او پری بود و دیگران مردم
پای از آن جمع بر کناره نهاد	بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عتیبه! دل تو می‌خواهد	وصل آن کز غم تو می‌کاهد؟
هیچ داری سر گرفتاری	کز غمت بر دلش بود باری؟
با من این نکته گفت و زود برفت	در من آتش زد و چون دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم	نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ‌جا قرارم نیست	میل خاطر به هیچ‌کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا، نه ز پای	می‌روم کوبه کوی و جای به جای»
این سخن گفت و زد یکی فریاد	یک زمانی به روی خاک افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد	رخ به خون تر، ترانه‌ساز آمد
شد خروشان به دلخراش آواز	غزلی سینه‌سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل!	کرده منزل چو جانم اندر دل!

سوی خونین دلان نمی گذری	گرچه راه فراق می سپری،
کز دو عالم همین تو را خواهم	خواهشم بین، مباش ناخواه‌ام!
گرچه فردوس جاودان باشد	بی تو بر من بلای جان باشد
به ملامت کشید تیر مقال	چون بزرگ عرب بدید آن حال
جای گم کرده‌ای، به جا باز آی!	کای پسر، زین ره خطا باز آی!
شرم‌دار از نه شرم‌داری خویش!	توبه کن از گناهکاری خویش
مردی‌ای کن، ازین هوس برگرد!	نه مبارک بود هوس بر مرد
غافل از جانگدازی غم عشق!	گفت کای بی خبر ز ماتم عشق!
شاخ از اندوه و میوه از غم کرد	عشق هر جا که بیخ محکم کرد
به نصیحت ز پایش افگندن	به ملامت نشایدش کندن
فلک از جنبش و، زمین ز درنگ،	مشک ماند ز بوی و، لعل از رنگ
رخت بر بندد از حریم دلم	لیک حاشا که یار دل گسلم
همچو نقش نشسته در سنگ است	حرف مهرش که در دل تنگ است
به ملامت مزن به سر سنگ‌ام!	آمد از عشق شیشه بر سنگ‌ام

رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا

لشکر شام را به هم برزد	خسرو صبح چو علم برزد
چاره‌جو رو به مسجد احزاب	هر دو کردند از آن حرم بشتاب
در طلب روز را به سر بردند	تا به پیشین، قدم بیفشردند
آن گروه زن آمدند پدید	ناگه از ره نسیم یار رسید

خیل انجم رسید و آن مه نی	لیک مقصود کار همره نی
قصه پرداز آن نگار شدند	با عتیبه سخن گزار شدند
راند تا منزل دگر، محمل	که: «برون برد رخت ازین منزل
راه حی بنی سلیم گرفت	روی خورشید قرب، غیم گرفت
طالب وصل توست هر جا هست	گرچه بار رحیل ازین جا بست
نام او از معطرِ ریاست»	چون سمن تازه و چون گل بویاست
از سرش عقل رفت و از دل هوش	نام ریا چو آمدش در گوش
شرم بگذاشت وین نوا برداشت	برده از چهره‌ی حیا برداشت
بار دل پشت صبر را بشکست	کای دریغا! که یار محمل بست
تافت از من زمانه رخسارش	آدم بر امید دیدارش
کای عتیبه، مباش اندهناک!	معتمر گفت با وی از دل پاک
گرچه اسباب حشمت است و شرف	کنچه دارم از ملک و مال به کف
تا شوی بر مراد خود فیروز	همه صرف تو می‌کنم امروز
برد یکسر به مجلس انصار	دست او را گرفت مشفق‌وار
کای به ملک صفا وفا کیشان!	گفت بعد از سلام با ایشان
چیست در حق او گمان شما؟	این جوان کیست در میان شما؟
هست شمعی ز دودمان عرب»	همه گفتند: «با جمال نسب
در کمند هوایی افتاده‌ست	گفت کاو را بلایی افتاده‌ست
و از سر مرحمت مددگاری	چشم می‌دارم از شما یاری
بر دیار بنی سلیم گذر	بهر مطلوبش اختیار سفر
معتمر را به جان رضا جویان	همه سمعا و طاعة گوینان

متوجه بدان دیار شدند	بر نجیب‌اشتران سوار شدند
پرس پرسان دیارِ ریا را	می‌بریدند کوه و صحرا را
پدرش را از آن خبر کردند	تا به منزلگهش پی آوردند
با کسان گفت تا به استعجال	کردشان شاد و خرم استقبال
نطح‌های عجب پراگندند	فرش‌های نفیس افگندند
وز ثنا، گوهرش به فرق فشاند	هر کسی را به جای وی بنشاند
کشت و پخت و کشید پیش، همه	آنچه حاضر ز گله بود و رمه
همه کار تو در کمال ادب!	معتمر گفت کای جمال غرب!
تا ز بحر نوال و احسانت	نخورد کس ز سفره و خوانت،
آرزوی همه عطا نکنی!	حاجت جمله را رو نکنی،
چیست از بنده آرزوی شما؟	گفت کای روی صدق، روی شما
اختر برج عزت و شرف	گفت: «هست آنکه گوهر صدفت
نیک کردار و راست گفتارست،	با عیبیه که فخر انصارست
رازدار شب وصال شود»	گوهر سلک اتصال شود
واندرین کار، اختیار او راست	گفت: «تدبیر کار و بار او راست
آنچه گوید، به مجلس آرم باز»	با وی این را بگویم از آغاز
غضب‌آمیز و خشمگین برخاست	این سخن گفت و از زمین برخاست
کز چه رو خاطرت چنین آشفته؟	چون درآمد به خانه، ریا گفت
به هوایت کشیده‌اند قطار	گفت: «از آن رو که جمعی از انصار
یک‌زبان بهر خواستگاری تو»	همه یکدل به دوستداری تو
در حریم کرم مقیمان‌اند	گفت: «انصاریان کریمان‌اند

از برای چه دوستدار من اند؟
 گفت: «بهر یگانه‌ای ز کرام
 من هم شنیده‌ام خبرش
 چون کند وعده در وفا کو شد
 پدرش گفت: «می‌خورم سوگند
 که تو را هیچ‌گه به وی ندهم
 واقفم از فسانه‌ی تو و او
 گفت: «با وی مرا چه بازارست،
 نه خیالی ز روی من دیده‌ست
 لیک چون سبق یافت سوگندت
 قوم انصار پاک دینان‌اند
 بر مقالاتشان مگردان پشت!
 مکن از منع، کامشان پر زهر!
 نرخ کالا ز حد چون در گذرد
 گفت: «احسنت، خوب گفتی، خوب
 آنگه آمد برون و با ایشان
 کرد ریا قبول این پیوند
 مهر او، هم به قدر او باید
 باشد او گوهری جهان‌افروز
 معتمر گفت: «آن منم، اینک!
 خواست چندان زر تمام‌عیار
 وز هوای که خواستگار من اند؟»
 عالی اندر نسب، عتیبه به نام»
 نسبتی نیست با کسی دگرش
 وز جفای زمانه نخروشد»
 به خدایی که نبودش مانند
 نقد وصلت به دامنش نهنم
 و آنچه بوده میانه‌ی تو و او»
 که از آن خاطر تو دربارست؟
 نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست
 به اجابت نمی‌کنم بندت
 در زمان و زمین امینان‌اند
 رد ایشان مکن به قول درشت!
 گر نمی‌بایدت، گران کن مهر!
 رغبت از جان مشتری ببرد»
 کم فتد نکته اینچنین مرغوب!»
 گفت کای زمره‌ی وفاکیشان!
 لیک او گوهری‌ست بی‌مانند
 تا سر او به آن فرو آید
 کیست قائم به قیمتش امروز؟»
 هر چه خواهی ضمان منم، اینک!»
 که مثاقیل آن رسد به هزار

بعد از آن نیز ده هزار درم	سیمِ خالص، نه بیش از آن و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن	صد دیگر از آن فزون به ثمن
نافه‌ها مشک و طلبه‌ها عنبر	عقدهای مرصع از گوهر
معمّر گفت با سه چار نفر	زود کردند بر مدینه گذر
هر چه جستند حاضر آوردند	مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را	شاد کردند آن دو محزون را
بعد چل روز کز نشاط و سرور	حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را	ماه شهر و غزال صحرا را،
به عروسی سوی مدینه برند	وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری‌ای پرداخت	برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
با دو صد عز و حشمت و جاهش	کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عتیبه و ریا	شاد و خرم شدند ره‌پیما
معمّر با جماعت انصار	تیز بر کار خویش شکرگزار
که دو عاشق به هم رسانیدند	دل و جان‌شان ز غم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار	بر چه خواهد گرفت کار، قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ	جمعی از رهنان بی‌فرهنگ
بر میان تیغ و، در بغل نیزه	وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین‌لباس و دزدشعار	همه تیغ آزمای و نیزه گذار
غافل از گوشه‌ای کمین کردند	رو در آن قوم پاک‌دین کردند
چون عتیبه هجوم ایشان دید	غیرت عاشقی در او پیچید
شد چو شیران در آن مصاف، دلیر	گاه با نیزه، گاه با شمشیر

چند تن را به سینه چاک افگند	چون سگان‌شان به خون و خاک افگند
آخر از زخم تیغ صاعقه‌بار	داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری	ضربتی زد به سینه‌اش، کاری
قفس‌آسا، به تن فتادش چاک	مرغ او کرد رو به عالم پاک
دوستان در خروش و گریه، چو میغ	که: «برفت از جهان عتیبه، دریغ!»
گوش ریا چو آن خروش شنید،	موکنان بر سر عتیبه دوید
دید نقش زمین، نگارش را	غرق خون، نازنین شکارش را
گشته از چشمه‌سار سینه‌ی تنگ،	خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سبیین، خضاب از آن خون کرد	چهره گلگونه، جامه گلگون کرد
چهر بر خون و خاک می‌مالید	وز دل دردناک می‌نالید
کای عتیبه! تو را چه حال افتاد	کفتاب تو را زوال افتاد؟
سیرم از عمر، بی‌لقای تو، من	کاشکی بودمی بجای تو، من!
عقل بر عشق من زند خنده	که بیمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه	رفت با آه، جان او همراه
زندگی بی‌وی از وفا نشمرد	روی با روی او نهاد و بمرد
ترک هجران‌سرای فانی کرد	روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری	برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه، در کشاکش درد	هر چه کردند، هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز	به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه درستند	بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پرآب و ، سینه کباب	پاک شستندشان به مشک و گلاب

در یکی قبرشان وطن کردند

از حریر و کتان کفن کردند

تا قیامت شدند همخوابه

در ته خاک غرق خوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان

به سر روضه‌ی نبی می‌رفت

بعد شش سال، معتمر، یا هفت

بر سر قبرشان گذار افکند

راه عمدا بر آن دیار افکند

سر کشیده یکی درخت بلند

دید بر خاک آن دو انده‌مند

دید خط‌های سرخ و زرد بر آن

چون به عبرت نگاه کرد در آن

سرخ‌ی از چشم خونفشان خبری

بود زردی ز رویشان اثری

«چه درخت‌ست این» به حیرت؟ گفت

با کسی گفت ز آن زمین بشگفت:

رسته از تربت دو کشته‌ی عشق

که: «درختی‌ست این سرشته‌ی عشق

بر وی از شرح حالشان رقمی‌ست

بلکه بر خاک آن دو تن علمی‌ست

حال آن کشتگان غم داند»

ز اهل دل هر که آن رقم خواند،

کس چو ایشان ازین جهان مرواد!

جانشان غرق فیض رحمت باد!

حکایت بر سپیل تمثیل

بینی‌ای همچو موری مطبخ

زنگی‌ای روی چون در دوزخ

لاف کافوری ار زدی انگشت

نمودی به پیش رویش زشت

همچو بر روی هم دو بادنجان

دو لبش طبع کوب و دل رنجان

فرجه‌ای در کدوی پردانه

دهنش در خیال فرزانه

دید آینه‌ای به ره، برداشت	بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت: «اگر روی بودی‌ات چون من،	صد کرامت فزودی‌ات چون من
خواری تو ز بدسرشتی توست!	بر ره افگندنت ز زشتی توست!»!
اگرش چشم تیزبین بودی	گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیب‌ها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا به هر چه درنگرد	عیب بگذارد و هنر نگرد

در ختم دفتر دوم سلسله الذهب

بود در دل چنان، که این دفتر	نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه از جنبش پیوست	چون بدین جا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز	سازدم گزلق عزیمت تیز،
دهم از سر، تراش آن خامه	برسانم به مقطع، این نامه
ورنه آن را که خاطر صافیست	اینقدر هم که گفته شد کافیست
هم برین حرف، این خجسته کلام	ختم شد، والسلام والا کرام!

از دفتر سوم سلسله الذهب در حمد ایزد

هر چه کار تو، بار توست، ای دل!

حمد ایزد نه کار توست، ای دل!

و اعترف بالقصور عن حمده!

پشت طاقت به عاجزی خم ده!

بود در مرو شاه جان زالی

همچون زال جهان کهنسالی	بود در مرو شاه جان زالی
بر وی از یک دو لشکری المی	روزی آمد ز خنجر ستمی
روی در رهگذار سنجر کرد	از تظلم زبان چو خنجر کرد
برده از سر کشتی به کیوان سر	دید کز راه می رسد سنجر
کوش خود سوی سینه ریشان دار!	بانگ برداشت کای پریشان کار
بارگی سوی گنده پیر کشید	گوش سنجر چو آن نفیر شنید
که ز گردون گذشت فریادت؟	گفت کای پیرزن! چه افتادت
کمتر از صد به اندکی سالام	گفت: «من رنجکش یکی زالام
دلشان بهر نیم نان به دو نیم	خفته در خانه ام سه چار یتیم
کرده شیرین دهان ز میوه به نام	غیر نان جوین نخورده طعام
وز من انگور آرزو کردند	با من امسال گفت و گو کردند
تن نهادم به رنج مزدوری	سوی ده جستم از وطن دوری
ز آبله پر، چو خوشه ای انگور	دستم اینک چو پنجه ای مزدور
پر شد از آرزویشان سیدم	چون ز ده دستمزد خود سدم
رو نهادم به سوی فرزندان	با دل خرم و لب خندان

در ره عدل و ظلمِ یاور تو	یک دو بیدادگر ز لشکر تو
سبدم ز آرزو تهی کردند	بر من خسته غارت آوردند
در دل خلق، تخمِ غمِ کاریست؟	این چه شاهی و مملکتداریست؟
ظالمان بر جهان گماشته‌ای	دست از عدل و داد داشته‌ای
که بر آرد ز ظلم تو نفسی	گرچه امروز نیست حد کسی
چه جواب خدای خواهی گرفت؟	چون هویدا شود سرای نهفت
وز تو فردا اجل کند تاراج	دی نبودت به تارک سر، تاج
در سر این نخوت و غرور، که چه؟	به یک امروزت این سرور، که چه؟
سایه‌ی ظلم بر جهان افگند	قبه‌ی چتر تو گشت بلند
میوه‌ی عیش می‌خوری زین باغ	تو نهاده به تخت، پشت فراغ
تو گشاده دهان به میوه‌خوری	بیوگان در فغان ز میوه‌بری
بنگر حال زار مسکینان»!	چشم بگشا! چون عاقبت‌بینان
صبر بر حال خویش نتوانست	شاه سنجر چون حال او دانست
گفت با خود که این چه کارگریست؟	دست بر رو نهاد و زار گریست!!!
تف برین زشتی و تباهی ما!!	تف برین خسروی و شاهی ما!!
شرم ما باد از این جهانخواری!!	شرم ما باد از این جهانداری!!
ما خوش آباد و ملک، ناآباد!!	ما قوی شاد و دیگران ناشاد!!

رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان

با گروهی ز دوستان همبر	در رهی می‌گذشت پیغمبر
گرد سنگی بزرگ، کرده نشست	دید قومی گرفته تیشه به دست
چیست؟ و این سنگ را تراشیدن؟	گفت کاین دست و پا خراشیدن
زورمندان و پهلوانانیم	قوم گفتند: «ما جوانانیم
هست میزان زور ما این سنگ»	چون به زور آوری کنیم آهنگ
مرد دعوی پهلوانی کیست؟	گفت: «گویم که پهلوانی چیست؟
خشم را زیر پا تواند کرد!	پهلوان آن بود که گاه نبرد
پیش او پشت بر زمین باشد»	خشم اگر کوه سهمگین باشد

گفتار در فضیلت جود و گرم

نیست جز تاج جود، راس‌المال	پیش سوداییان تخت جلال
کی ز سودای خویش سود کنند؟	گر نه سرمایه تاج جود کنند
عادت برق چیست؟ رخسیدن!	معنی جود چیست؟ بخشیدن!
جود و احسان، جهان جان روشن!	برق رخشان، کند جهان روشن
پرتو جود، تا بود عالم!	پرتو برق هست تا یک دم
وز جوانمرد جز فسانه نماند،	گرچه یک مرد در زمانه نماند،
ما و افسانه‌ی جوانمردان!	تا بود دور گنبد گردان،
ماند نامش کتابه‌ی افلاک	رفت حاتم ازین نشیمن خاک
به نکویی و نام نیک گذار!	هر چه داری ببخش و، نام بر آر

نام نیکو بود حیات دوم	ز آنکه زیر زمردین طارم
و آنچه نی، حظ دیگران باشد	هر چه دادی، نصیب آن باشد
مال خود بهر دیگران چه نهی؟	بهره‌ی خود به دیگران چه دهی؟

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

روزی از قوم خویش ماند جدا	حاتم آن بحر جود و کان عطا
دید اسیریی به پای سلسله‌ای	اوفتادش گذر به قافله‌ای
خواست زو فدیه تا شود آزاد	پیشش آمد اسیر، بهر گشاد
بر وی از بر آن رسید شکست	حاتم آنجا نداشت هیچ به دست
بند او را به پای خویش نهاد	حالی از لطف پای پیش نهاد
اذن رفتن بجای خود دادش	ساخت ز آن بند سخت، آزادش
چون اسیران به بند دیدندش	قوم حاتم ز پی رسیدندش
پای او هم ز بند بگشادند	فدیه‌ی او ز مال او دادند

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالِ خولیا را

آن به کنه اصول طب بینا	بود در عهد بوعلی سینا
شد ز ماخولیا پریشانحال	ز آل بویه یکی ستوده خصال
هیچ گاوی بسان من فربه	بانگ می‌زد که: «کم بود در ده
گردش گنج سیم، کیسه ز من	آشپز گر پزد هر یسه ز من
به دکان هر یسه پز سپرید!»	زود باشید حلق من ببرید!

صبح تا شام حال او این بود	با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی	که چو گاوان نبودی اش بانگی
که: «بزودی به کارد یا خنجر	بکشیدم که می شوم لاغر!»
تا به جایی رسید کو نه غذا	خوردی از دست هیچ کس، نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند	استعانت به بوعلی بردند
گفت: «سویش قدم نهید از راه	مژده گویان! که بامداد پگاه
می رسد بهر کشتنات به شتاب	دشنه در دست، خواجهی قصاب»
رفت ازین مژده زو گرانیها	کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخواست	شد سوی منزلش که: «گاو کجاست؟»
آمد و خفت در میان سرای	که، «منم گاو، هان و هان، پیش آی!»
بوعلی دست و پاش سخت بیست	کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف، سوی اش	دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغر است هنوز	مصلحت نیست کشتن اش امروز
چند روزی ش بر علف بندید!	یک زمان اش گرسنه میسندید!
تا چو فربه شود، برانم تیغ	نبود افسوس ذبح او، دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند	خوردنیهاش پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا	همه را خورد پی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه	شد خود او از خیال گاوی، به!

خاتمه‌ی کتاب

جامی! از شعر و شاعری باز آی!	با خموشی ز شعر دمساز آی!
شعر، شعر خیال بافتن است	بهر آن شعر، مو شکافتن است
به عبث، شغل مو شکافی چند؟	شعر گویی و شعر بافی چند؟
هست همت چو مغز و کار چو پوست	کار هر کس به قدر همت اوست
نه، چه گفتم؟ چه جای این سخن است؟	رای دانا و رای این سخن است
کار، فرخنده گشته از فرهنگ	کارگر را در او چه تهمت و ننگ؟
همت مرد چون بلند بود	در همه کار ارجمند بود
کار کید ز کارخانه‌ی خیر	در دو عالم بود نشانه‌ی خیر
مدح دونان به نغز گفتاری	خرده‌دان را بود نگوئساری
همه ملک جهان، حقیر بود	ز آنکه آخر فناپذیر بود
با دهانی ز قیل و قال خموش	می‌کنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود	بلکه اهل خرد به آن گروود
بر همین نکته ختم شد مقصود	لله الحمد والعلی والجود

اورنگ دوم "سلامان و ابسال"

- ۱. در ستایش خداوند
- ۲. در سبب نظم کتاب
- ۳. چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
- ۴. آغاز داستان سلامان و ابسال
- ۵. ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه
- ۶. تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن
- ۷. صفت چوگان باختن سلامان
- ۸. در صفت کمانداری و تیراندازی وی
- ۹. در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی
- ۱۰. ظاهر شدن عشق ابسال بر سلامان
- ۱۱. تاثیر حیلتهای ابسال در سلامان
- ۱۲. تمتع یافتن سلامان و ابسال از صحبت یکدیگر
- ۱۳. آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و ابسال
- ۱۴. نصیحت کردن شاه و حکیم سلامان را و جواب گفتن وی
- ۱۵. تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با ابسال
- ۱۶. در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیره‌ای خرم رسیدن
- ۱۷. آگاه شدن شاه از گریختن سلامان و دیدن او در آینه‌ی گیتی‌نمای
- ۱۸. رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شغف کردن وی
- ۱۹. تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با ابسال
- ۲۰. بازماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر دوری وی
- ۲۱. عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلامان و مشورت با حکیم
- ۲۲. منقاد شدن سلامان حکیم را
- ۲۳. وصیت کردن شاه سلامان را
- ۲۴. مراد ازین قصه تنها صورت قصه نیست
- ۲۵. در بیان مقصود

در ستایش خداوند

ای به یادت تازه جان عاشقان!	ز آب لطف تر، زبان عاشقان!
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای	خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عاشقان افتاده‌ی آن سایه‌اند	مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
تا ز لیلی سر حسنش سر نزد	عشق او آتش به مجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر	آن دو عاشق را نشد خونین، جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین‌عذار	دیده‌ی وامق نشد سیماب‌بار
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز	عالمی با نقش پرده عشقباز؟
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش	خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بی خود کنی	فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقی باشم به تو افروخته	دیده را از دیگران بردوخته
گرچه باشم ناظر از هر منظری	جز تو در عالم نبینم دیگری
در حریم تو دویی را بار نیست	گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دویی خواهم که یکتای‌ام کنی	در مقامات یکی، جای‌ام کنی
تا چو آن ساده‌ی رمیده از دویی	«این منم» گویم «خدایا! یا توئی؟»
گر منم این علم و قدرت از کجاست؟	ور تویی این عجز و سستی از که خاست؟

در سبب نظم کتاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست	راه فکرت بر ضمیر من بیست
در دلم فهم سخندانی نماند	بر لبم حرف سخنرانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم	پا به دامان فراموشی کشم
نسبتی دارد به حال من قوی	این دو بیت از مثنوی مولوی:
«کیف یاتی النظم لی و القافیه؟»	بعد ما ضعفت اصول العافیه»
«قافیه اندیشم و، دلدار من	گویدم: مندیش جز دیدار من!»
کیست دلدار؟ آنکه دلها دار اوست	جمله دلها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانه‌ی خود آگهی	به که داری خانه‌ی او را تهی
تا چون بیند دور ازو بیگانه را	جلوه‌گاه خود کند آن خانه را
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست	مظهر آیات لطف و قهر اوست
در ثنائش نغز گفتاری کنم	در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قریبش به دست	بایدم در گفت و گوی او نشست

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب	در میان فکر تم بر بود خواب
خویش را دیدم به راهی بس دراز	پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
ناگه آواز سپاهی پرخروش	از قفا آمد در آن راهم به گوش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد	هوشم از سر، قوتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند	آمد اندر چشمم ایوانی بلند

تا شوم ایمن ز آسیب سپاه،	چون شتابان سوی او بردم پناه
آن به نام و صورت و سیرت حسن	از میان شان والد شاه زمن
بسته کافوری عمامه بر سرش	جامه‌های خسروانی در برش
بر من از خنده در راحت گشاد	تافت سوی من عنان، خندان و شاد
بوسه بر دستم زد و پرسش نمود	چون به پیش من رسید آمد فرود
شاد از آن مسکین نوازیهای او	خوش شدم ز آن چاره‌سازیهای او
لیک ازینها هیچ در گوشم نماند	در سخن با من بسی گوهر فشاند
از خرد تعبیر آن درخواستم	صبحدم کز روی بستر خاستم
بر قبول نظم من آمد گواه	گفت: این لطف و رضاجویی زشاه،
چون گرفتی پیش، در اتمام کوش!	یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون قلم بستم میان، تحریر را	چون شنیدم از وی این تعبیر را
آید این تعبیر ازینجا نیز راست	بو کز آن سرچشمه‌ای کین خواب خاست

آغاز داستان سلامان و ابسال

چون سکندر صاحب تاج و نگین	شهریاری بود در یونان زمین
کاخ حکمت را قوی کرده اساس	بود در عهدش یکی حکمت‌شناس
حلقه بسته جمله گرداگرد او	اهل حکمت یک به یک شاگرد او
ساخت‌اش در خلوت صحبت، حریف	شاه چون دانست قدرش را شریف
جز به تلقینش نجستی هیچ کام	جز به تدبیرش نرفتی نیم‌گام
قاف تا قاف‌اش همه تسخیر کرد	در جهانگیری ز بس تدبیر کرد

شاه چون نبود به نفس خود حکیم	یا حکیمی نبودش یار و ندیم،
قصر ملکش را بود بنیاد، سست	کم فتد قانون حکم او درست
ظلم را بندد به جای عدل، کار	عدل را داند بسان ظلم، عار
عالم از بیداد او گردد خراب	چشمه‌سار ملک دین از وی سراب
نکته‌ای خوش گفته است آن دوربین:	«عدل دارد ملک را قائم، نه دین»
کفر کیشی کو به عدل آید فره	ملک را از ظالم دیندار، به
گفت با داوود پیغمبر، خدای	کامت خد را بگو ای نیک رای!
کز عجم چون پادشاهان آورند	نام ایشان جز به نیکی کم برند
گر چه بود آتش پرستی دینشان	بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زایشان جهان معمور بود	ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی	داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه

چون به تدبیر حکیم نامدار	یافت گیتی بر شه یونان قرار
یک نگین‌وار از همه روی زمین	خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شی در حال خویش اندیشه کرد	شیوه‌ی نعمت‌شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت	هر چه از اسباب دولت جست، یافت
غیر فرزندی که از عز و شرف	از پس رفتن، بود او را خلف
در ضمیر شه چون این اندیشه خاست	گفت با دانای حکمت پیشه، راست
گفت: ای دستور شاهی پیشه‌ات!	آفرین بادا! بر این اندیشه‌ات!

هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست	جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد	زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن بدوست	خاک تو چون مرده‌ی، گلشن بدوست
دستت او گیرد، اگر افقی ز پای	پایت او باشد، اگر مانی به جای
پشت تو از پشتمی‌اش گردد قوی	عمرت از دیدار او یابد نوی
دشمنت را شیوه از وی شیون است	خاصه، گویی بهر قهر دشمن است

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن

کرد چون دانا حکیم نیک‌خواه	شهوت و زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری به دانش کاندرا آن	ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد	د رمحلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل	کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل
غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید	نفحه‌ای از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند	تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی‌وی و چشم فلک	بود آن بی‌مردم، این بی‌مردمک
زو به مردم صحن آن معمور شد	چشم این از مردمک پر نور شد
چون ز هر عیب‌اش سلامت یافتند	از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت، تن و اندام او	ز آسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند	دایه‌ای کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام	سال او از بیست کم، اقبال نام

جزو جزوش خوب بود و دلربای	نازک اندامی که از سر تا به پای
خرمنی از مشک را کرده دو نیم	بود بر سر، فرق او خطی ز سیم
زو به هر مو صد بلا آویخته	گیسویش بود از قفا آویخته
افسر شاهان به راهش پایمال	قامتش سروی ز باغ اعتدال
ابروی زنگاری اش بر وی چو زنگ	بود روشن جبهه اش آینه رنگ
شکل نونی مانده از وی بر کنار	چون زدوده زنگ ازو آینه وار
تکیه بر گل، زیر چتر مشک ناب	چشم او مستی که کرده نیم خواب
گوهر گفتار را سیمین صدف	گوشهای خوش نیوش از هر طرف
رونق مصر جمالش همچو نیل	بر عذارش نیلگون خطی جمیل
چشم نیکان را بلا بی حد کشید	ز آن خط او چه بهر چشم بد کشید
حقه‌ی در خوشابش لعل ناب	رشته‌ی دندان او در خوشاب
گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم	در دهان او ره اندیشه کم
خود کدام است آن لب و ، شکر کدام؟	از لب او جز شکر نگرفته کام
وز زرخدانش معلق ایستاد	رشحی از چاه زرخدانش گشاد
غیغب اش کردند نام، ارباب دید	زو هزاران لطفها آمد پدید
چون صراحی، بر کشیده گردنی	همچو سیمین لعبت از سیم اش تنی
که ش نسیم انگیخته از روی آب	بر تنش بستان چو آن صافی حباب
در سپیدی عاج و، در نرمی سمور	زیر بستانش دلش رخشنده نور
جز کناری زو نکردی آرزو	هر که دیدی آن میان کم ز مو
آستین از هر یکی همیان سیم	مخزن لطف از دو دست او دو نیم
قفل دلها را کلید، انگشت او	آرزوی اهل دل در مشت او

رنگ حنایش ز خون عاشقان	خون ز دست او درون عاشقان
فندق تر بود یا عناب ناب	هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب
بدرهای او ز حنا منخسف	ناخنانش بدرهای مختلف
از سر هر یک هلالی کاسته	شکل او مشاطه چون آراسته
ز آن، زبان در کام می‌باید کشید	چون سخن با ساق و پای او رسید
کن سخن آید گران بر طبع من	ز آنکه می‌ترسم رسد جایی سخن
هیچ کس محرم نه آن را در جهان	بود آن سری ز نامحرم نهان
هر چه آنجا بود، غارت کرده بود	بل، که دزدی پی به آن آورده بود
گوهر کام خود آنجا یافته	در، بر آن سیمین‌صدف بشکافته
بہتر از چشم قبولش، دست رد	هر چه باشد دیگری را دست زد،
تا سلمان همایون فال را	شاه چون دایه گرفت ابسال ر
پرورد از رشحه‌ی پستان خویش	آورد در دامن احسان خویش
بود در بست و گشاد مهد او	روز تا شب جد او و جهد او
گه گرفتی پیکرش در شهد ناب	گه تنش را شستی از مشک و گلاب
چشم مهر از هر که غیر از او ببست	مهر آن مه بس که در جانش نشست
کردی‌اش جا در بصر چون مردمک	گر میسر گشتی‌اش بی هیچ شک
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد	بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
سوختی چون شمع بالای سرش	وقت خفتن راست کردی بسترش
همچو زرین لعبت‌اش آراستی	بامداد از خواب چون برخاستی
چست بستی جامه بر بالای او	سرمه کردی نرگس شهلای او
تا شدش سال جوانی، چارده	کردی آنسان خدمت‌اش بیگاه و گه

چارده بودش به خوبی ماه رو	سال او هم چارده، چون ماه او
پایه‌ی حسنش بسی بالا گرفت	در همه دلها هوايش جا گرفت
شد یکی، صد حسن او و آن صد، هزار	صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه، بود آن دلپسند	آفتابی، گشته یک نیزه بلند
نیزه‌واری قد او چون سر کشید،	بر دل هر کس ازو زخمی رسید
ز آن بلندی هر کجا افگند تاب	سوخت جان عالمی ز آن آفتاب
ملک خوبی را به رخها شاه بود	شوکت شاهی (به) او همراه بود
گردن او سرفراز مهوشان	در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند	از دعا بر بازویش تعویذبند
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب	دست هر فولادباز و داده تاب
گوش جان را کن به سوی من گرو!	شمه‌ای از دیگر احوالش شنو!
لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت	لفظ نشنیده، به معنی می‌شتافت
در لطایف، لعل او حاضر جواب	در دقیق فهم او صافی، چو آب
چون گرفتی خامه‌ی مشکین رقم	آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محفوظ بود	نکته‌های حکمت‌اش محفوظ بود

صفت چوگان باختن سلامان

صبحدم چون شاه این نیلی تتق	بارگی راندی به میدان افق
شه سلامان، مست و نیم خواب	پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان	خردسال و تازه‌روی و نوجوان

هر یکی در خیل خوبان سروری	آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف، به میدان تاختی	گوی زرین در میان انداختی
یک به یک چوگان زنان جویای حال	گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه	بود چابک تر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب	گوی مه بود و سلامان آفتاب
آری، آن کس را که دولت یار شد	وز نهال بخت برخوردار شد،
هیچ چوگان زیر این چرخ کی بود	گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

از کمانداران خاص اندر زمان	خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بی مدد آن را به زه آراستی	بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی
دست مالیدی بر آن چالاک و چست	تا بن گوش‌اش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن	رهسپر گشتی به هنجار نشان
ورگشادی تیر پرتابی ز شست	بودی‌اش خط افق جای نشست
گر نه مانع سختی گردون شدی	از خط دور افق بیرون شدی

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی	ملکش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم	عرصه‌ی گیتی ز دینار و درم
بزم جودش را چو می‌آراستم	نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیک اندر جنب او بی قال و قیل	معن باشد میخل و حاتم بخیل
بسکه دستش داشتی با بسط، خوی	تافتی انگشت او از قبض، روی
قبض کف گر خواستی، انگشت او	خم نکردی پشت خود در مشت او

ظاهر شدن عشق اِسال بر سلامان

چون سلامان را شد اسباب جمال	از بلاغت جمع، در حد کمال،
سرو نازش نازکی از سر گرفت	باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه‌ای بود از نخست	چون رسیدن شد بر آن میوه درست،
خاطر اِسال چیدن خواست‌اش	وز پی چیدن، چشیدن خواست‌اش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند	بود کوتاه آرزو را ز آن کمند
شاهدی پر عشوہ بود اِسال نیز	کم نه ز اسباب جمال‌اش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد	شیوه‌ی جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر	بافتی زنجیره‌ای از مشک تر
تا بدان زنجیره‌ی دانا پسند	ساختی پای دل شهزاده، بند
گاه مشکین موی را بشکافتی	فرق کرده، ز آن دو گیسو بافتی
گه نهادی چون بتان دلفروز	بر کمان ابروان از وسمه، توز
تا ز جان او به زنگاری کمان	صید کردی مایه‌ی امن و امان
برگ گل را دادی از گلگونه زیب	تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانه‌ی مشکین نهادی بر عذار	تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تنگ شکر	گه شکستی مهر بر درج گهر

وز لب گویاش گوهر چین شدی	تا چو شکر بر دلش شیرین شدی
زیر آن طوق مرصع از گهر،	گه نمودی از گریبان گوی زر
گردنش را زیر طوق بندگی	تا کشیدی با همه فرخندگی
ز آن بهانه آستین را برزدی	گه به کاری دس سیمین بر زدی
دیدى و، کردى به خون چهره، نگار	تا نگارین ساعد او آشکار
سخت تر برداشتی از جای گام	گه چو بهر خدمتی کردی قیام
تاج در فرقش، شدی پامال او	تا ز بانگ جنبش خلخال او
جلوه گر در چشم او در هر محل	بودی القصه به صد مکر و حیل
یک دم اش غافل ز خود نگذاشتی	صبح و شام اش روی در خود داشتی
عشق دارد در دل عاشق اثر	ز آنکه می دانست کز راه نظر
عشق در دلها نگردهد جای گیر	جز به دیدار بتان دلپذیر

تأثیر حیلتهای افسال در سلامان

کرد در وی عشوه‌ی افسال کار،	چون سلامان با همه حلم و وقار
وز کمند زلف او، مارش گزید	در دل از مژگان او، خارش خلید
وز لبش شد تلخ، شهدش در مذاق	ز ابروانش طاقت او گشت طاق
حلقه‌ی گیسوی او تابش ببرد	نرگس جادوی او خوابش ببرد
عیشش از یاد دهانش تنگ شد	اشک او از عارضش گل‌رنگ شد
گشت از آن خال سیاه حالش تباه	دید بر رخسار او خال سیاه
ز آرزوی وصل او، شد بیقرار	دید جعد بیقرارش بر عذار

در درون اندیشه‌ای می‌کرد نیک	شوقش از پرده برون آورد، لیک
طعم آن بر جان من گردد وبال	که مبادا گر چشم طعم وصال
مانم از جاه و جلال خویش باز	آن نماند با من و، عمر دراز
بخردان را قبله‌ی امید نیست	دولتی کن مرد را جاوید نیست

تمتع یافتن سلامان و اِسال از صحبت یکدیگر

طالع اِسال فر خفال شد	چون سلامان مایل اِسال شد
شد بدو پیوند امیدش قوی	یافت آن مهر قدیم او نوی
یابد اندر خلوت آن ماه، راه	فرستی می‌جست در بیگاه و گاه
نقد جان بر دست، پیش او شتافت	تا شبی سویش به خلوت راه یافت
وز تواضع رو به پای او نهاد	همچو سایه زیر پای او فتاد
کرد دست مرحمت سویش دراز	شه سلامان نیز با صد عز و ناز
کام جان از چشمه‌ی نوشش گرفت	چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت
شد به هم آمیخته شیر و شکر	داشت شکر آن یکی، شیر این دگر
چشم‌زخم دهر از ایشان دور بود	روز دیگر بر همین دستور بود
ماه و سالی خالی از رنج و ملال	روز هفته، هفته شد مه، ماه سال
نی به روز افتد ز یکدیگر، نه شب	همتش آن بود کن عیش و طرب
نیست داب من که بگذارم چنین!	لیک دور چرخ می‌گفت از کمین:
چون شب آمد سلک آن بگسیختم!	ای بسا صحبت که روز انگیختم،
صبحدم را نوبت او شد تمام!	وای بسا دولت که دادم وقت شام،

آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و اِباسال

چون سلامان شد حریف اِباسال را	صرف وصلش کرد ماه و سال را،
باز ماند از خدمت شاه و حکیم	هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویش‌اش خواندند	با وی از هر جا حکایت راندند
شد یقین کن قصه از وی راست بود	داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هر یک اندر کار وی رایب زدند	در خلاصش دستی و پایب زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار	کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت تازه گردد هر دلی	وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصران پیغمبران‌اند از نخست	گشته کار عقل و دین ز ایشان درست

نصیحت کردن شاه و حکیم سلامان را و جواب گفتن وی

«دیده‌ی اقبال من روشن به توست	عرصه‌ی آمال من گلشن به توست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام	تا گلی چون تو، به دست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش!	خنجر خار جفا بر من مکش!
در هوای توست تاجم فرق‌س‌ی	وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد منه!	افسر دولت ز فرق خود منه!
دست دل در شاهد رعنا مزن!	تخت شوکت را به پشت پا مزن!
منصب تو چیست؟ چوگان باختن	رخش زیر ران به میدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست	پهلوی سیمین‌بران کردن نشست

وز تن گردان شوی گردن فکن،	در صف مردان روی شمشیر زن،
پیش شمشیر زنی گردن نهی	به که از گردان مردافکن جهی
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای	ترک این کردار کن! بهر خدای
شرم بادت کافکنی از پ مرا»	سالها بهر تو ننشستم ز پا
بحر طبع او ز گوهر جوش کرد	چون سلامان آن نصیحت گوش کرد،
خاک پای تخت فرسای توام	گفت: «شاه! بنده‌ی رای توام
لیکن از بی‌صبری خویش‌ام ملول	هر چه فرمودی به جان کردم قبول
صبر بر فرموده‌ات مقدور من	نیست از دست دل رنجور من
در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام	بارها با خویش اندیشیده‌ام
جان من در ناله و آه آمده‌ست	لیک چون یادم از آن ماه آمده‌ست،
کرده‌ام روی از دو عالم سوی او	ور فتاده چشم من بر روی او
نه نصیحت مانده بر یادم نه پند!»	در تماشای رخ آن دلپسند
شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش	چون شه از پند سلامان شد خموش
آخرین نقش بدیع کلک کن!	گفت: کای نوباوه‌ی باغ کهن!
خویش را! کز هر چه گویم برتری	قدر خود بشناس و مشمر سرسری
حرف حکمت بر دل پاکت سرشت	آنکه دست قدرتش خاکت سرشت،
روی در معنی کن این آینه را!	پاک کن از نقش صورت سینه را!
غرق نور معرفت آینه‌ات	تا شود گنج معانی سینه‌ات
بیش ازین در صحبت شاهد مکوش!	چشم خویش از طلعت شاهد بیوش!
وز حریم عافیت بیرون مشو!	بر چنین آلوده‌ای مفتون مشو!
برفراز چرخ بودت کویکبه	بودی از آغاز عالی‌مرتبه

شهوت نفس‌ات به زیر انداخته	در حضيض خاک بندت ساخته
چون سلمان از حکيم اينها شنيد	بوی حکمت بر مشام او وزيد
گفت: «ای جان فلاطون از تو شاد	صد ارسطو زیر فرمان تو باد!
من نهاده روی در راه توام!	کمترین شاگرد در گاه توام!
هر چه گفتي عين حکمت يافتيم	در قبول آن به جان بشتافتيم
ليک بر رای منيرت روشن است	کاختيار کار بيرون از من است!»

تنگ شدن کار بر سلمان از ملامت بسيار و گريختن با ايسال

هر کجا از عشق جانی در هم است	محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کهش ملامت یار شد	گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق	وز ملامت شد فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق ، جان پروردن است	چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلمان آن ملامت‌ها شنید	جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ايسال از درون او نکند	ليک شوری در درون او فکند
جانش از تير ملامت ريش گشت	در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد	صبر بر وی کی بود امکان مرد؟
می‌توان یک زخم خورد از تیغ تیز	چون بیایي شد، چه چاره جز گریز؟
روزها اندیشه کاری پیشه کرد	بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار	یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته	محملي از بهر رفتن ساخته

در دریا نشستن سلامان و ابدال و به جزیره‌ای خرم رسیدن

پندگویان را بر او دستی نماند	چون سلامان هفته‌ای محمل براند
بار خود بر ساحل بحری فکند	از ملامت ایمن و فارغ ز پند
چشم‌های بحریان چون اختران	دید بحری همچو گردون بیکران
تا به پشت گاوماهی غور او	قاف تا قاف امتداد دور او
گشته کوهستان از آنها روی آب	کوه پیکر موج‌ها در اضطراب
بهر اسباب گذشتن چاره کرد	چون سلامان بحر را نظاره کرد
برکنار بحر اخضر، تیزرو	کرد پیدا زورقی چون ماه نو
شد مه و خورشید را منزل هلال	هر دو رفتند اندر او آسوده‌حال
همچو بط سینه بر آب انداخته	شد روان، از بادبان پر ساخته
روی بر مقصد به سینه می‌شتافت	راه را بر خود به سینه می‌شکافت
وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای	شد میان بحر پیدا بیشه‌ای
کاندر آن عشرتگه خرم نبود	هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
در نوا مرغان گستاخ اندر او	نو درختان شاخ در شاخ اندر او
خشک و تر بر یکدگر آمیخته	میوه در پای درختان ریخته
آفتاب و سایه گردش لخت لخت	چشمه‌ی آبی به زیر هر درخت
مشت پر دینار از بهر نثار	شاخ بود از باد، دست رعشه‌دار
ریختی از فرجه‌ی انگشت او	چون نبودی نیک گیرا مشت او
غنچه‌ی پیدایی‌اش آنجا شکفت	گویا باغ ارم چون رو نهفت
از سفر کوتاه کرد اندیشه را	چون سلامان دید لطف بیشه را

با دل فارغ ز هر امید و بیم	گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن به هم	هر دو خرم چون گل و سوسن به هم
صحبتی ز آویزش اغیار دور	راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ	نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ
گل در آغوش و، خراش خار نی	گنج در پهلو و، رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب	هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده	گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاووس در جولانگری	گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوتاه، دل پر از عیش و طرب	هر دو می بردند روز خود به شب
خود چه ز آن بهتر که باشد با تو یار	در میان و عیب جویان بر کنار
در کنار تو به جز مقصود نی	مانع مقصود تو موجود نی

آگاه شدن شاه از گریختن سلامان و دیدن او در آینه‌ی گیتی‌نمای

شاه چه شد آگاه بعد از چند گاه	ز آن فراق جانگداز از عمر گاه،
ناله بر گردون رسانیدن گرفت	وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز	کس نبود آگاه ز آن پوشیده راز
داشت شاه آینه‌ای گیتی‌نمای	برده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان	هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کن آینه را دارید پیش!	تا در آن بینم رخ مقصود خویش
چون بر آن آینه افتادش نظر	یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید	وز غم ایام بی‌اندیشه دید

وز همه اهل جهان یکسر نفور	با هم از فکر جهان بودند دور
هیچشان غم نی برای دیگری	هر یکی شاد از لقای دیگری
رحمتی آمد بر ایشانش پدید	شاه چون جمعیت ایشان بدید
هر چه دانستی ز اسباب معاش،	بی ملامت کردن خاطر خراش
جمله را آنجا مهیا داشتی	یک سر مویی فرو نگذاشتی
کاورد شرط مروت را به جای	ای خوش آن روشندل پاکیزه‌رای
خورده جام شادی و غم را به هم	هر کجا بیند دو همدم را به هم
واندر آن دولت مددکای کند	اندر آن اقبالشان یاری کند
وافکند بر رشته‌ی جان بندشان	نی که از هم بگسلد پیوندشان
یکسر از بهر مکافات آمده‌ست	هر چه بر ارباب آفات آمده‌ست
بد مکن! تا بد نفرساید تو را	نیک کن! تا نیک پیش آید تو را
کو به اقبال و وصالش آرמיד،	شاه یونان چون سلامان را بدید
وز ضلالت روی خود واپس نکرد،	عمر رفت و زین خسارت بس نکرد
تا که گردد سر، بلند از افسرش،	ماند خالی ز افسر شاهی سرش،
تا ز اقبالش به کلی بازداشت	بر سلامان قوت همت گماشت
لیک نتوانستی از وی بهره یافت	لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب؟	تشنه را زین سخت‌تر چبود عذاب
شد در راحت به روی وی فراز	بر سلامان چون شد این محنت دراز
تا مگر ز آن ورطه‌اش آرد بدر	شد بر او روشن که آن هست از پدر
توبه کار و عذرخواه و عفو جوی	ترس ترسان در پدر آورد روی
آخر آرد سوی اصل خویش رخت	آری آن مرغی که باشد نیک‌بخت

رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شرف کردن وی

وز فراق عمر گاه او رهید،	چون پدر روی سلامان را بدید
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد	بوسه‌های رحمتش بر فرق داد
چشم انسان را جمالت مردمک!	کای وجودت خوان احسان را نمک!
آسمان را آفتاب دیگری	روضه‌ی جان را نهال نوبری
برج شاهی را مه ناکاسته	باغ دولت را گل نوخاسته
سرکشان را روی در درگاه توست	عرصه‌ی آفاق لشکرگاه توست
نیست تاج و تخت را بی تو رواج	پای تا سر لایق تختی و تاج
تخت را در زیر پای ناکسان!	تاج را میسند بر فرق خسان!
ملک را بیرون مکن از سلک خویش!	ملک، ملک توست، بستان ملک خویش!
شاهی و شاهدپرستی نیست خوش	دست ازین شاهد پرستی باز کش!
شاه باید بود یا شاهدپرست	دور کن حنای این شاهد ز دست!

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با افسال

نیست کار از کار او، دشوارتر	کیست در عالم ز عاشق خوارتر؟
نی تمنای دلش حاصل شود	نی غم یار از دلش زایل شود
طعنه‌ی بدخواه و پند نیک‌خواه	مایه‌ی آزار او بی گاه و گاه
جامه‌ی آسودگی بر خود درید	چون سلامان آن نصیحت‌ها شنید
سوی نابود خودش آهنگ شد	خاطرش از زندگانی تنگ شد
مردگی از زندگی خوشتر بود	چون حیات مرد، نی درخور بود

در فضای جان‌فشانی پا نهاد	روی با اِسال در صحرا نهاد
جمله را یک جا فراهم آورید	پشته پشته هیزم از هر جا برید
آتشی در پشته‌ی کوه او فکند	جمع شد ز آن پشته‌ها کوهی بلند
دست هم بگرفته در آتش شدند	هر دو از دیدار آتش خوش شدند
همتش بر کشتن اِسال بود	شه نهانی واقف آن حال بود
سوخت او را و سلامان را گذاشت	بر مراد خویشتن همت گماشت
زر خوش خالص بماند و سوخت غش	بود آن غش بر زر و این زر خوش
گر شکستی اوفتد بر غش فتد	چون زر مغشوش در آتش فتد
نیست این از همت مردان غریب	کار مردان دارد از مردان نصیب
هر که بی‌همت بود، منکر بود	پیش صاحب همت، این ظاهر بود

بازماندن سلامان از اِسال و زاری کردن بر دوری وی

عاشق بیچاره را حالی عجب	باشد اندر دار و گیر روز و شب
از کمان چرخ، پی در پی رسد	هر چه از تیر بلا بر وی رسد
از قفای او در آید دیگری	ناگذشته از گلوی خنجری
بر وی از سنگ رقیب آید شکست	گر بدارد دوست از بیداد دست
یابد از طعن ملامتگر نصیب	ور بگردد از سرش سنگ رقیب
شحنه‌ی هجرش به صد درد و دریغ	ور رهد زینها بریزد خون به تیغ
واندر او اِسال را چون خس بسوخت	چون سلامان کوه آتش برفروخت
چون تن بی‌جان از او تنها بماند	رفت همتای وی و یکتا بماند

دانه‌ی جانسوز بر گردون کشید	دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاک زد	صبح از اندهش گریبان چاک زد
ز آن گهر دیدی چو خالی مشتم خویش	کندی از دندان سر انگشت خویش
روز و شب بی آنکه همزانوش بود	از تپانچه بودی اش زانو کبود
هر شب آوردی به کنج خانه روی	با خیال یار خویش افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته!	وز جمال خویش چشمم دوخته!
عمرها بودی انیس جان من	نوربخش دیده‌ی گریبان من
خانه در کوی وصال داشتم	دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس!	کار نی کس را به ما، ما را به کس!
دست بیداد فلک کوتاه بود	کار ما بر موجب دلخواه بود
کاش چون آتش همی افروختم!	تو همی ماندی و من می سوختم!
سوختی تو من بماندم، این چه بود؟	این بد آیین با من مسکین چه بود؟
کاشکی من نیز با تو بودمی!	با تو راه نیستی پیمودی!
از وجود ناخوش خود رستمی!	عشرت جاوید در پیوستمی!

عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلامان و مشورت با حکیم

چون سلامان ماند ز ابسال اینچنین	بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز	جان او افتاد از آن غم در گداز
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست!	بی‌غمی در آن دروغ افسانه‌ایست!
چون گل آدم سرشتند از نخست	شد به قدش خلعت صورت درست،

چل صباح ابر بلا، باران غم	ریخت بالای وی از سر تا قدم
بر سرش بارید باران طرب	چون چهل بگذشت روزی تا به شب
جز پس از چل غم، یکی شادی نیافت	لاجرم از غم کس آزادی نیافت
بر دلش صد زخم رنج و غم رسید	شه، سلامان را در آن ماتم چو دید
بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ	چاره‌ی آن کار نتوانست هیچ
کای جهان را قبله‌ی امید و بیم!	کرد عرض رای بر دانا حکیم
حل آن اندیشه‌ی روشندلی‌ست	هر کجا درمانده‌ای را مشکلی‌ست
کرده وقت خویش وقف ماتمش	سوخت ابسال و سلامان از غمش
نی سلامان را توان شد چاره‌ساز	نی توان ابسال را آورد باز
چاره‌جویی از عقل دوراندیش تو	گفتم اینک مشکل خود پیش تو
در کف صد غصه مضطر مانده‌ام	رحمتی فرما! که بس درمانده‌ام
کای نگشته ریت از رای صواب!	داد آن دانا حکیم او را جواب
و آید اندر ربقه‌ی فرمان من	گر سلامان نشکند پیمان من
کشف گردانم به وی این حال را	زود باز آرم به وی ابسال را
جاودان دمساز ابسال‌اش کنم	چند روزی چاره‌ی حالش کنم
زیر فرمان وی از جان آرمید	از حکیم این را سلامان چون شنید
هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت	خار و خاشاک درش رفتن گرفت
بنده‌ی فرمان صاحب‌دل شدن	خوش بود خاک در کامل شدن
گوهری بس خوب و زیبا سفته است:	بشنو این نکته! که دانا گفته است
یابد از دانا و دانایی علاج!»!	«رخنه کز نادانی افتد در مزاج،

منقاد شدن سلامان حکیم را

زیر ظل رافتش شد مستقیم	چون سلامان گشت تسلیم حکیم
سحرکاری کرد در تعلیم او	شد حکیم آشفته‌ی تسلیم او
شدهای حکمت‌اش در کام ریخت	باده‌های دولت‌اش را جام ریخت
کام او ز آن شهد، شکر ریز شد	جام او ز آن باده، ذوق‌انگیز شد
وز فراق او به فریاد آمدی،	هر گه ابسال‌اش فریاد آمدی
آفریدی صورت ابسال را	چون بدانستی حکیم آن حال را
در دل او تخم تسکین کاشتی	یک دو ساعت پیش چشمش داشتی
رفتی آن صورت به سر حد عدم	یافتی تسکین چو آن رنج و الم
هر چه خواهد، آفریند بی‌گزند	همت عارف چو گردد زورمند
صورت هستی از او زایل شود	لیک چون یک دم از او غافل شود
وصف زهره در میان انداختی	گاه گاهی چون سخن پرداختی
پیش او حسن همه خوبان گم است	زهره گفتمی شمع جمع انجم است
آفتاب و ماه را شیدا کند	گر جمال خویش را پیدا کند
بزم عشرت را نشاط‌انگیزتر	نیست از وی در غنا کس تیزتر
در سماع دایم از آهنگ اوست	گوش گردون بر نو ی چنگ اوست
یافتی میلی به وی از خویشان	چون سلامان گوش کردی این سخن
در درون آن میل را بسیار یافت	این سخن چون بارها تکرار یافت
کرد اندر زهره تأثیری عظیم	چون ز وی دریافت این معنی حکیم
در دل و جان سلامان کار کرد	تا جمال خود تمام اظهار کرد

نقش اِبال از ضمیر او بشست	مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید	عیش باقی را ز فانی برگزید
چون سلمان از غم اِبال رست	دل به معشوق همایون فال بست،
دامنش ز آلودگی‌ها پاک شد	همتش را روی در افلاک شد
تارک او گشت در خور تاج را	پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند	سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان	نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری	حاضر آن جشن از هر کشوری
ز آنهمه لشکرکش و لشکر که بود	با سلمان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند	سر به طوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد	تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را به وی تسلیم کرد	رسم کشورداری‌اش تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای	از برای وی وصیت‌نامه‌ای
بر سر جمع آشکارا و نهفت	صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت:

وصیت کردن شاه سلمان را

«ای پسر ملک جهان جاوید نیست	بالغان را غایت امید نیست
پیشوا کن عقل دین‌اندوز را!	مزرع فردا شناس امروز را!
هر عمل دارد به علمی احتیاج	کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی، روش می‌کن بر آن!	و آنچه نی، می‌پرس از دانشوران!

هر چه می گیری و بیرون می دهی،	بین که چون می گیری و چون می دهی!
کیسه‌ی مظلوم را خالی مکن!	پایه‌ی ظالم به آن عالی مکن!
آن فتد در فاقه و فقر شگرف	وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت	خم شود از بار هر دو، گردنت
جهد کن! تا هر خطا و هر خلل	گردد از عدلت به ضد خود بدل
خود تو منصف شو چو نیکو بندگان	چیست اصل کار؟ گله یا شبان؟
باید اندر گله سرهنگان تو را	بهر ضبط گله یکرنگان تو را
چون سگ گله ترا سر در کمند	لیک سگ بر گرگ، نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ	چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گریز	لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام	تا دهد بر صورت احسن نظام
مهربانی با همه خلق خدای	مشفق با حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه هر سینه‌ریش	قهر او کینه کش از هر ظلم‌کیش
منبهی باید تو را هر سو پپای	راست‌بین و صدق‌ورز و نیک‌رای
تا رساند با تو پنهان از همه	داستان ظلم و احسان از همه
قصه کوتاه، هر که ظلم آیین کند	وز پی دنیات ترک دین کند،
نیست در گیتی ز وی نادان‌تری	کس نخورد از خصلت نادان، بری
کار دین و دینی خود را تمام	جز به دانایان میفکن! والسلام!

مراد از این قصه تنها صورت قصه نیست

باشد اندر صورت هر قصه‌ای	خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
صورت این قصه چون اتمام یافت	بایدت از معنی آن کام یافت
کیست از شاه و حکیم او را مراد؟	و آن سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد؟
کیست ابدال از سلامان کامیاب؟	چیست کوه آتش و دریای آب؟
چیست ملکی کن سلامان را رسید؟	چون وی از ابدال دامان را کشید؟
چیست زهره کخر از وی دل ربود؟	زنگ ابدالاش ز آینه زدود؟
شرح او را یک به یک از من شنو!	پای تا سر گوش باش و هوش شو!

در بیان مقصود

صانع بیچون چو عالم آفرید	عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقول، ای خرده‌دان!	و آن دهم باشد مثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام	عقل فعالاش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر	اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر
روح انسان زاده‌ی تاثیر اوست	نفس حیوان سخره‌ی تدبیر اوست
زیر فرمان وی‌اند اینها همه	غرق احسان وی‌اند اینها همه
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست	راهدان، از شاه او را خواسته‌ست
پیش دانا راهدان بوالعجب	فیض بالا را حکیم آمد لقب
هست بی‌پیوندی جسم‌اش مراد	آنکه گفت این از پدر بی‌جفت زاد
زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست	نام او ز آن رو سلامان آمده‌ست

زیر احکام طبیعت گشته پست	کیست اِسال؟ این تن شهوت پرست
گیرد از ادراک محسوسات کام	تن به جان زنده‌ست، جان از تن مدام
جز به حق از صحبت هم نگذرنند	هر دو ز آن رو عاشق یکدیگرند
وز وصال هم در آن آسوده‌اند؟	چیست آن دریا که در وی بوده‌اند
لجه‌ی لذات نفسانی‌ست آن	بحر شهوت‌های حیوانی‌ست آن
واندر استغراق او دور از حق‌اند	عالمی در موج او مستغرق‌اند
و آن سلامان ماندن از وی بی‌نصیب؟	چیست آن اِسال در صحبت قریب
طی شدن آلات شهوت را بساط	باشد آن تاثیر سن انحطاط
و آن نهادن رو به تخت عز و جاه؟	چیست آن میل سلامان سوی شاه
رو به دارالملک عقل آوردن است	میل لذت‌های عقلی کردن است
تا طبیعت را زند آتش به رخت	چیست آن آتش؟ ریاضت‌های سخت
دامن از شهوات حیوانی فشانند	سوخت ز آن آثار طبع و جان بمانند
گه‌گاهش درد فراق آمد به روی	لیک چون عمری به آتش بود خوی
کرد «جان» اش را به مهر زهره جفت،	ز آن «حکیم‌اش» وصف حسن زهره گفت
وز غم اِسال و عشق او رهید	تا به تدریج او به زهره آرمید
کز وصال او شود جان ارجمند	چیست آن زهره؟ کمالات بلند
پادشاه ملک انسانی شود	ز آن جمال عقل، نورانی شود
مختصر آوردم این گفتار را	با تو گفتم مجمل این اسرار را
تا به تفصیل آید اسرار کهن	گر مفصل بایدت فکری بکن
ختم شد، والله اعلم بالصواب	هم بر این اجمال کاری، این خطاب

اورنگِ سوم "تحفه‌الاحرار"

- ۱. آغاز سخن
- ۲. مناجات
- ۳. در فضیلت سخن
- ۴. در تنبیه سخنوران
- ۵. در آفرینش عالم
- ۶. حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه‌ی دل خود را شیوه‌ی مستوری می‌آموخت
- ۷. حکایت مسافر کنعانی
- ۸. حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)
- ۹. حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود
- ۱۰. در اشارت به خاموشی که سرمایه‌ی نجات است
- ۱۱. حکایت لاک‌پشت و مرغابیان
- ۱۲. در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب
- ۱۳. در مخاطبه‌ی سلاطین
- ۱۴. حکایت درازدستی وزیر
- ۱۵. حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت
- ۱۶. در اشارت به حسن
- ۱۷. در اشارت به عشق
- ۱۸. ختم خطاب و خاتمه‌ی کتاب

آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم	هست صلاى سر خوان كريم
فيض كردم خوان سخن ساز كرد	پرده ز دستان كهن باز كرد
بانگ صرير از قلم سحر كار	خاست كه: بسم الله دستى بيار!
مائدهاى تازه برون آمدهست	چاشنى ي گيرا! كه چون آمدهست
ور نچشى، نكهت آن بس تو را	بوى خوشش طعمه‌ى جان بس تو را
آنچه نگارد ز پى اين رقم	بر سر هر نامه دبير قلم،
حمد خدايى ست كه از كلك «كن»	بر ورق باد نويسد سخن
چون رقم او بود اين تازه حرف	جز به ثنائش نتوان كرد صرف
ليك ثنائش ز بيان برترست	هر چه زبان گويد از آن برترست
نيست سخن جز گرهى چند سست	طبع سخنور زده بر باد، چست
صد گره از رشته‌ى پر تاب و پيچ	گر بگشايند در آن نيست هيچ
عقل درين عقده ز خود گشته گم	كرده درين فكر سر رشته گم
آنكه نه دم مى زند از عجز، كيست؟	غايت اين كار بجز عجز چيست؟
عجز به از هر دل دانا كه هست	بر در آن حى توانان كه هست،
مرسله بند گهر كان جود	سلسله پيوند نظام وجود
غره فروز سحر خاكيان	مشعله سوز شب افلاكيان
خوان كرامت نه آيندگان	گنج سلامت ده پايندگان
روز بر آرنده‌ى شب‌هاى تار	كار گزارنده‌ى مردان كار
واهب هر مايه، كه جوديش هست	قبله‌ى هر سر، كه سجوديش هست

تیزگر باد و زره‌باف آب	دایره‌ساز سپر آفتاب
عذرپذیرنده‌ی عذر آوران	عیب، نهان‌دار هنرپروران
خامه کش نامه‌ی تقصیر	سرشکن خامه‌ی تدبیرها
روشنی حال شناسندگان	ایمنی وقت هراسندگان
کارگر کارگه کاینات	تازه کن جان نسیم حیات
شد به هزاران رقمش رهنمون	ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون
کز حرکت بر در او ایستاد	نقش نخستین چه بود زان؟ جماد
یافته در قعده‌ی طاعت قرار	کوه نشسته به مقام وقار
ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش	کان که بود خازن گنجینه‌اش
گشته فروزنده‌ی تاجی دگر	هر گهری دیده رواجی دگر
چابک و شیرین حرکات آمده	نوبت ازین پس به نبات آمده
برده به یک چند بر افلاک سر	برزده از روزنه‌ی خاک سر
ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ	چتر برافراخته از برگ و شاخ
گاه ز میوه شده خوان کرم	گاه فشانده ز شکوفه درم
گشته روان در گلش آب حیات	جنبش حیوان شده بعد از نبات
پویه کنان کرده به مقصود، روی	از ره حس برده به مقصود، بودی
رفته به هر جا که دلش خواسته	با دل خواهنده ز جا خاسته
یافته زو کار جهان محکمی	خاتمه‌ی اینهمه هست آدمی
فکر کن کارگزار آمده	اول فکر، آخر کار آمده
داده ز هر شمع و چراغ‌اش فراغ	بر کف‌اش از عقل نهاده چراغ
گشته به هر مقصد از آن ره‌شناس	کارکنان داده به عقل از حواس

باصره را داده به بینش نوید	راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده به روی زبان	کام، ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشتم	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته چون غنچه معطر دماغ
جامی، اگر زنده دلی بنده باش!	بندهی این زندهی پاینده باش!
بندگی‌اش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس، والسلام!

مناجات

ای صفت خاص تو واجب به ذات!	بسته به تو سلسله‌ی ممکنات!
کون و مکان شاهد جود تواند	حجت اثبات وجود تواند
دایره‌ی چرخ مدار از تو یافت	مرحله‌ی خاک قرار از تو بافت
عرصه‌ی گیتی که بود باغ‌سان	تربیت لطف تو‌اش باغبان
بلبل آن، طبع سخن پروران	در چمن نطق، زبان آوران
اینهمه آثار، که نادر نماست	بر صفت هستی قادر گواست
رو به تو آریم که قادر تویی	نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه به هر زیوری	هر ورقی باشد از آن دفتری
بودی و این باغ دل‌افروز، نی	باشی و میدان شب و روز، نی
ای علم هستی ما با تو پست!	نیست به خود، هست به تو هر چه هست

هست توئی، هستی مطلق توئی!	هست که هستی بود، الحق توئی!
نام و نشانت نه و دامن کشان	می‌گذری بر همه نام و نشان
با همه چون جان به تن آمیزناک	پاک ز آرایش ناپاک و پاک
نور بسیطی و غباری نه!	بحر محیطی و کناری نه!
نیست کناری ولی صد هزار	گوهرت از موج فتد بر کنار
با تو خود آدم که و عالم کدام؟	نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو	نیست درین عرصه کسی غیر تو
تو همه جا حاضر و من جابه‌جا	می‌زنم اندر طلبت دست و پا
ای ز وجود تو نمود همه!	جود تو سرمایه‌ی سود همه!
هستی و پایدگی از توست و بس!	مردگی و زندگی از توست و بس!
جامی اگر نیست ز بخت نژند	چون علم خسروی‌اش سربلند،
از علم فقر بلندی‌ش ده!	زیر علم سایه پسندی‌ش ده!
ای ز کرم چاره‌گر کارها!	مرهم راحت‌نه آزارها!
عقده گشاینده‌ی هر مشکلی!	قبله نماینده‌ی هر مقبلی!
توشه‌نه گوشه‌نشینان پاک!	خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک!
بازوی تایید هنرپیشگان!	قبله‌ی توحید یک‌اندیشگان!
شانه زن زلف عروس بهار!	مرسله بند گلوی شاخسار!
پای طلب، راه گذار از تو یافت	دست توان، قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین	دست همه، دست تو را آستین
نیست درین کارگه گیر و دار	جز تو کسی کید از او هیچ کار
روی عبادت به تو آریم و بس!	چشم عنایت ز تو داریم و بس!

در کف ما مشعل توفیق نه!	ره به نهانخانه‌ی تحقیق ده!
اهل دل از نظم چون محفل نهند	باده‌ی راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده به جامی رسان!	رونق نظمش به نظامی رسان!
قافیه آنجا که نظامی نواست،	بر گذر قافیه جامی سزااست
این نفس از همت دون من است	وین هوس از طبع زبون من است،
ورنه از آنجا که گرم‌های توست	کی بودم رشته‌ی امید سست؟
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	شایدم از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندی م بخش	مرتبه‌ی شعر پسندی م بخش
پایه‌ی نظمم ز فلک بگذران	خاصه به نعت سر پیغمبران
اختر برج شرف کاینات	گوهر درج صدف کاینات
جز پی آن شاه رسالت موب	چرخ نزد خیمه‌ی زرین طناب
جز بی آن شمع هدایت پناه	ماه نشد قبه‌ی این بارگاه
تا نه فروغ از رخس اندوختند	مشعله‌ی مهر نیفروختند
رشحه‌ی جام گرمش سلسبیل	مرغ هوای حرمش جبرئیل
ای به سراپرده‌ی یثرب به خواب!	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته زدستیم، برون کن ز برد	دستی و، بنمای یکی دستبرد!
توبه ده از سرکشی ایام را!	بازخر از ناخوشی اسلام را!
مهد مسیح از فلک آور به زیر!	رایت مهدی به فلک زن دلیر!
شعله فکن خرمن ابلیس را!	مهره شکن سبحه‌ی تلبیس را!
ظلمت بدعت هه عالم گرفت	بلکه جهان جامه‌ی ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع	باز کند نور جمالت طلوع

دیده‌ی عالم به تو روشن شود	گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند	ظلمتیان رو به عدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار توست	روی تو نادیده گرفتار توست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد	بر قدمت سر نهد و جان دهد

در فضیلت سخن

پیشترین نغمه‌ی باغ سخن	هست نسیم چمن‌آرای «کن»
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مرده‌ی آوازاها
نغمه‌ی خنیاگر دستان‌سرای	مرده بود بی‌سخن جانفزای
چون به سخن باز شود ساز او	جان به حریفان دهد آواز او
مطرب خوش لهجه‌ی آن در نواست	گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و به گلزار درون آ، یکی!	نرگس بینا بگشا اندکی!
از پی گوشتی که کند فهم راز	بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در زبان	مرغ سحرخیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه	عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست، ولی ز آدمی	کس نزده بیش در محرمی
کشف حقایق به زبان وی است	حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت	از دم او نغمه‌ی اعجاز یافت
گرچه سخن هست گره‌ها به باد	در گرهش بین گره صد گشاد
طرفه عروسی که ز زیور تهی	آید از او دلبری و دل‌دهی

طعنه زند بر مه ناکاسته	چونکه به زیور شود آراسته
غارت صد قافله‌ی دل کند	چون گهر نظم حمایل کند
پی خردمند بلغزد ز جای	چون کند از قافیه خلخال پای
رخنه شود قبله‌ی پیر و جوان	چون ز دو مصراع ، کند ابروان
عمرتلف کرده‌ی این شاهدم	من که ز هر شاهد و می زاهدم
عقد‌هی صبر از دل و جانم گشاد	عقد حمایل که به بر جلوه داد
طوق کش حلقه‌ی خلخال اوست	دل که گرانمایه ز اقبال اوست
راه خلاصی به رخم بسته است	ابروی او گرچه نیبوسته است
شام و سحر در تک و پوی وی‌ام	روز و شب آواره‌ی کوی وی‌ام
کرسی‌ام از زانو و پای از سرست	شب که مرا دل سوی او رهبرست
بر سر کرسی چو نهم پای خویش	از مدد همت والای خویش
سر به در آرم ز گریبان عرش	باز کشم پای ز دامان فرش
خامه‌ی نسیان به جهان درکشم	جامه‌ی جسم از تن جان برکشم
جرعه کش باده‌ی سرمد شوم	بلکه ز جان نیز مجرد شوم
نقل ز خوان ملکوتیم دهند	باده ز جام جبروتیم دهند
مطربیم «آواز پر جبرئیل»	ساقی سلسالده‌ام سلسبیل
نقل معانی همه جا ریخته	ساقی و مطرب به هم آمیخته
از پی رجعت کنم آهنگ راه،	بهره چو برگیرم از آن بزمگاه
زله کنم بهر حریفان خاک	هر چه رسد دستم از آن خوان پاک
بر نمطی دلکش و طرزی عجب	بر طبق نظم به دست ادب
تحفه‌ی هر محفل رازش کنم	پرده ز تشبیه و مجازش کنم

در تنبیه سخنوران

قافیه‌سنجان چو در دل زنند	در به رخ تیره‌دلان گل زنند
روی چو در قافیه‌سنجی کنند	پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند	کوه ببرند و پی کان شوند
گوهر این کان همه یک‌رنگ نیست	لل عمان همه هم‌سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب!	هر چه بیابی به از آن می‌طلب!
هر که به خس کرد قناعت، خسی است	به‌طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه به دل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
چون گره نافه گشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
شاهد پرورده به صد عز و ناز	بیش به مشاطه ندارد نیاز
بر رخس از غالیه‌ی مشکسای	خوب بود خال، ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق، نه موزون فتد
خال، جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش به سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گربنهی، دور نیست
مرد کرم‌پیشه کجا خوان نهد	تا نه ز آغاز نمکدان نهد؟

در آفرینش عالم

شاهد خلوتگه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه‌ی غیب‌نما پیش داشت	جلوه‌نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس!	غیر وی این عرصه نیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه	دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش، قدم بر سر کرسی نداشت	عقل، سر نادره‌پرسی نداشت
سلک فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
بود درین مهد فروبسته دم	طفل موالید به خواب عدم
خواست که در آینه‌های دگر	بر نظر خویش شود جلوه‌گر
روضه‌ی جان‌بخش جهان آفرید	باغچه‌ی کون و مکان آفرید
کرد ز شاخ و ز گل و برگ و خار	جلوه‌ی او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد	گل خبر از طلعت زیباش داد
سبزه به گل غالیه‌ی تر سرشت	پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره‌ی او باد را	بست گره طره‌ی شمشاد را
نرگس جماش به آن چشم مست	زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو	زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل	پرده گشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پایچه‌ها برزده	زد به سر سبزه قدم سرزده
حسن، ز هر چاک زد القصه سر،	عشق، شد از جای دگر جلوه‌گر

عشق، از آن شعله دلی را بسوخت	حسن، ز هر چهره که رخ برفروخت،
عشق، دلی آمده در دام یافت	حسن، به هر طره که آرام یافت،
عشق، دلی را به غمش بنده کرد	حسن، ز هر لب که شکرخنده کرد،
گوهر و کان‌اند به هم حسن و عشق	قالب و جان‌اند به هم حسن و عشق
جز به هم این راه نیموده‌اند	از ازل این هر دو به هم بوده‌اند
نیست گشاد همه جز بندشان	هستی ما هست ز پیوندشان

حکایت شیخ روزبهان با بیوهای که میوهی دل خود را شیوهی مستوری می‌آموخت

فارسیان را شه ایوان عشق	روز بهان فارس میدان عشق
از پس آن پرده‌نوائی شنید	پیش در پرده‌سرائی رسید
گفت به خورشید لقا دختری	کز سر مهر و شفقت مادری
پای منه هر دم از ایوان برون!	کای به جمال از همه خوبان فزون!
کم شود اندوه خریدار تو	ترسم از افزونی دیدار تو
گر به مثل جان بود، ارزان بود	نرخ متاعی که فراوان بود
سر محبت ز دلش جوش کرد	شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
از دلت این بیخ هوس کنده‌گیر!	بانگ بر آورد که: ای گنده پیر!
گرچه برد پرده‌ی جهان در جهان	حسن نه آنست که ماند نهان
زخم هوس خورده‌ی منظوری است	حسن که در پرده مستوری است
جا نشود منظر منظوری‌اش	تا ندرد چادر مستوری‌اش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند	بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود	کوکبه‌ی حسن هویدا شود
جامی! اگر زنده‌ی بیننده‌ای	در صف عشاق نشیننده‌ای،
سرمه ز خاک قدم عشق گیر!	زنده به زیر علم عشق میر!

حکایت مسافر کنعانی

یوسف کنعان چو به مصر آرמיד	صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش	پر شده‌ی مغز وفا پوستش
ره به سوی مهر جمالش سپرد	آینه‌ای بهر ره آورد برد
یوسف از او کرد نهانی سال	کای شده محرم به حریم وصال!
در طلبم رنج سفر برده‌ای	زین سفرم تحفه چه آورده‌ای؟
گفت: «به هر سو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشاختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست	پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو به آن دیده‌ی خود واکنی	صورت زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست؟	گر روی از جای، به جای تو کیست؟
نیست جهان را به صفای تو کس	غافل از این، تیره دلان‌اند و بس!»!
جامی، ازین تیره دلان پیش باش!	صیقلی آینه‌ی خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره‌جای	یوسف غیب تو شود رونمای

حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)

صیقلی شرک خفی و جلی	شیر خدا شاه ولایت علی
تیر مخالف به تنش جا گرفت	روز احد چون صف هیچ گرفت
صد گل راحت ز گل او شکفت	غنچه‌ی پیکان به گل او نهفت
پشت به درد سر اصحاب کرد	روی عبادت سوی مهرباب کرد
چاک بر آن چون گل‌اش انداختند	خنجر الماس چو بفراختند
آمد از آن گلبن احسان برون	غرقه به خون غنچه‌ی زنگارگون
گفت: چو فارغ ز نماز آن بدید	گل گل خونش به مصلا چکید
ساخته گلزار، مصلا‌ی من؟»	«اینهمه گل چیست ته پای من
گفت که: «سوگند به دانای راز،	صورت حال‌اش چو نمودند باز
گرچه ز من نیست خبردار تر	کز الم تیغ ندارم خبر
گر شوم تن چو قفص چاک چاک؟»	طایر من سد ره نشین شد، چه باک
در قدم پاکروان خاک شو!	جامی، از آرایش تن پاک شو!
گرد شکافی و به مردی رسی	باشد از آن خاک به گردی رسی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود

زنده دلی از صف افسردگان	رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارات کرد	روی ارادت به مزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک	روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان، تیزنگ	همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال	کرد از او بر سر راهی سال
کاینهمه از زنده رمیدن چراست؟	رخت سوی مرده کشیدن چراست؟
گفت: «بلندان به مفاک اندرند	پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلان‌اند به روی زمین	بهر چه با مرده شوم همنشین؟
همدمی مرده، دهد مردگی	صحبت افسرده‌دل، افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده‌اند	گرچه به تن مرده، به جان زنده‌اند»
جامی، از این مرده‌دلان گوشه گیر!	گوش به خود دار و، ز خود توشه گیر!
هر چه درین دایره بیرون توست	گام سعایت زده در خون توست

در اشارت به خاموشی که سرمایه‌ی نجات است

ای به زبان نکته گذار آمده!	وی به سخن نادره کار آمده
نقطه‌ی نطق است تو را بر زبان	گشته از آن نقطه زبان‌ات زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گنبد نیلوفری	افکند آوازه‌ی نیکوفری
نیکوئی فر وی از خامشی‌ست	خامشی‌اش تیغ جهالت کشی‌ست

ولوله‌ی طبل، ز بی‌مغزی است	گفتن بسیار نه از نغزی است
لعل و زرش بین گره اندر میان	غنچه که نبود به دهانش زبان
کیسه‌تهی مانده ز لعل و زرست	سوسن رعنا که زبان‌آور است
قفل نه کلبه‌ی احزان اوست	منطق طوطی خطر جان اوست
جلوه‌گر آمد به تماشای باغ	زاغ که از گفتن‌اش آمد فراغ
حوصله‌ی تنگ و حدیث فراخ	خست طبع است درین کهنه کاخ
چرخه‌ی حلاج و هزاران خروش	چرخ بدین گردش و دایم خموش
پیش صف آمد لب تو پرده کش	رسته‌ی دندان‌ت صفی بست خوش
چند شوی پرده‌در و صف‌شکن	کرده زبان تیغ پی یک سخن
موجب صد گونه پراکندگی‌ست	گرچه سخن خاصیت زندگی‌ست
ورد مکن قول پراکنده را!	زندگی افزای، دل زنده را!
قابل هر نقش خوش و ناخوش است	هر نفسی از تو هیولی‌وش است
منقبت فضل و کمالش دهی،	گر ز کرم نقش جمالش دهی،
فاتحه‌ی نامه‌ی احسان شود	بر ورق عمر تو عنوان شود
در درکات شر و شورش کشی،	ور ز سفه داغ قصورش کشی،
میل‌زن چشم یقین گرددت	خامه کش صفحه‌ی دین گرددت
ورنه زبان درکش و خاموش باش!	لب چو گشائی، گرو هوش باش!
پایه‌ی اقبال تو گردد بلند	دل چو شود ز آگهی‌ات بهره‌مند
تا که از آن پیه نیفتی به زیر	بر سخن بیهده کم شو دلیر!

حکایت لاک‌پشت و مرغایان

عقد محبت کشفی با دو بط	بسته به صد مهر بر اطراف شط
قاعده‌ی صحبتشان استوار	شد به فراغت ز غم روزگار
گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی	روزی از آنجا که فلک راست خوی
رای سفر در دلشان جان گرفت	طبع بطن از لب دریا گرفت
وز الم فرقت من بی‌غمان!	کرد کشف ناله که: «ای همدمان!
قوت ز غم‌های شما خورده‌ام	خو به کرم‌های شما کرده‌ام
دارم ازین بار، دلی لخت لخت	گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت
نی ز شما طاقت تنهایی‌ام»	نی به شما قوت همپایی‌ام
چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر	بود ز بیشه به لب آبگیر
و آن بط دیگر، سر دیگر گرفت	یک بط از آن چوب یکی سرگرفت
سخت به دندان بگرفتش میان	برد کشف نیز به آنجا دهان
مرغ هوا گشت طفیل بطن	میل سفر کرد به میل بطن
بر سر جمعی گذر افتادشان	چون سوی خشکی سفر افتادشان،
یک کشف اینک به دو بط گشته جفت!	بانگ بر آمد ز همه کای شگفت!
گفت که: «حاسد به جهان کور باد!»	بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
ز اوج هوا زیر فتادن همان	زو لب خود بود گشادن همان
بر خود و بر دولت خود راه زد	ز آن دم بیهوده که ناگاه زد
زیر کی ای ورز و لب خود ببند!	جامی ازین گفتن بیهوده چند؟
از سر افلاک نیفتی به خاک	تا که درین دایره‌ی هولناک

در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب

هست یکی نیمه‌ی عمر تو روز	نیمه‌ی دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	می‌گذرد، آن به خود و این به خواب
روز پی خور سگ دیوانه‌ای	خفته به شب مرده‌ی کاشانه‌ای
روز چنان می‌گذرد شب چنین	کی شوی آماده‌ی روز پسین؟
شب چو رسد، شمع شب‌افروز باش	همنفس گریه‌ی جانسوز باش
روز و شبت گر همه یکسان شود	بر تو شب و روز تو تاوان شود

در مخاطبه‌ی سلاطین

ای به سرت افسر فرماندهی!	افسرت از گوهر احسان تهی!
زیور سر افسر از آن گوهرست	خالی از آن مایه‌ی دردسرسرست
کرده میان تو مرصع کمر	مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار	نفع رساند به تو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و، گوهر در او	هست درخشنده چو اخگر در او
شعله به جان در زده آن آتشت	لیک ز بس بیخودی آید خوست
چون به خودآیی ز شراب غرور	آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون	از بن هر موی تراود برون
سود سر، ایوان تو را بر سپهر	شمسه‌ی آن گشته معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند	حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس ابواب تو بر بدسگال	بسته پی حفظ تو راه خیال

بستن آن رخنه که آرد اجل	لیک نیارند به مکر و حیل
شیشه‌ی عمر تو زند بر زمین	زود بود کید اجل از کمین
خصم تو را بخت، بشارت برد	نقد حیات تو به غارت برد
تاق بلندت به مفاک افکند	کنگر کاخ تو به خاک افکند
پایه‌ی تخت تو بلغزد ز جای	افسرت از فرق فتد زیر پای
قاعده‌ی دادگری پیشه کن!	روزی ازین واقعه اندیشه کن!
ظلم تو ظلم همه عالم شود	ظلم تو را بیخ چو محکم شود
اهل سرایش همه کوبند پای	خواجه به خانه چو بود دفسرای
تات یکی خانه عمارت شود	شهری از آسیب تو غارت شود
تا نکشد کار، به غارتگری	کاش کنی ترک عمارتگری
تات در آید ته سیبی به کف	باغی از آسیب تو گردد تلف
از حرم بیوه و باغ یتیم	میوه و مرغ سرخوانت مقیم
می کشد از پشته هر گوژپشت	مطبخیات هیمه ز خوی درشت
طعمه ده از جوزه‌ی هر پیرزن	باز تو را میرشکاران به فن
کاه و جواز تو بره‌ی خوشه‌چین	بارگی خاص تو را هر پسین
از زر دریوزه، گدایان شهر	گوش کنیزان تو را داده بهر
همچو سگ زرد شود یار گرگ	وای شبانی که کند کار گرگ

حکایت درازدستی وزیر

عهد وزیری چو رسیدی به سال	بود یکی شاه که در ملک و مال
چون قلم از بند برانداختی	دست قلمساش جدا ساختی
پایه‌ی اقبال شدی پست او	هر که گرفتی ز هوا دست او
جان حسود از حسدش کاستی	دست وزارت به وی آراستی
ساخت جدا دست وزیری ز بند	روزی ازین قاعده‌ی ناپسند
تاش بگیرند، صلا در فکند	دست بریده به هوا برفکند
دست دگر کرد دراز آن وزیر	چشم خرد کرد فراز آن وزیر
بهر وزارت ره مسند گرفت	دست خود از بی‌خردی خود گرفت
دست خود از دست دگر نیز شست	تجربه نگرفت ز دست نخست
دست تو کوتاه کند از عمل	جامی از آن پیش که دست اجل
در صف کوتاه‌املان راه کن	دست امل از همه کوتاه کن

حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت

رخت خود از باغ به راغی کشید	زاغی از آنجا که فراغی گزید
خال سیه گشت رخ راغ را	زنگ زدود آینه‌ی باغ را
عرضه‌ده مخزن پنهان کوه	دید یکی عرصه به دامان کوه
داده ز فیروزه و لعلش نشان	سبزه و لاله چو لب مهوشان
شاهد آن روضه‌ی فیروزه‌فام	نادره کبکی به جمال تمام
دوخته بر سدره سجاف دورنگ	فاخته‌گون جامه به بر کرده تنگ

بر همه از گردن و سر سرفراز	تیهو و دراج بدو عشقباز
کرده ز چستی به سر کوه جای	پایچه‌ها برزده تا ساق پای
پی سپرش هم ره و هم بیرهه	بر سر هر سنگ زده قهقهه
خوش‌روش و خوش‌پرش و خوش‌خرام	تیزرو و تیزدو و تیزگام
هم خطواتش متقارب به هم	هم حرکاتش متناسب به هم
و آن روش و جنبش هموار را	زاغ‌چو دید آن ره و رفتار را
رفت به شاگردی رفتار او	با دلی از دور گرفتار او
در پی او کرد به تقلید جای	باز کشید از روش خویش پای
وز قلم او رقمی می‌کشید	بر قدم او قدمی می‌کشید
رفت بر این قاعده روزی سه چار	در پی‌اش القصه در آن مرغزار
رهروی کبک نیاموخته	عاقبت از خامی خود سوخته
ماند غرامت‌زده از کار خویش	کرد فرامش ره و رفتار خویش

در اشارت به حسن

لمعه‌ی خورشید الهی‌ست حسن	نقش سراپرده‌ی شاه‌ی‌ست حسن
تازه کن عهد قدیم دل است	حسن که در پرده‌ی آب و گل است
فتنه‌ی ارباب نظر خواستند	ای که چو شکل خوشت آراستند
روی تو شمعی‌ست بهشت‌انجمن	قد تو سروی‌ست بهشتی‌چمن
مطلع آن، جبهه‌ی فرخنده فال	صورت موزون تو نظم جمال
ابرویت از نور دو مصرع نوشت	جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود	لیک کج آمد چو به مسطر نبود
بهر تماشاگری روی خویش	آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی، حد کس	سایه‌ی تو همقدم توست و بس!
صد پی اگر همقدم فکر و رای	از سرت آییم فرو تا به پای
یک به یک اعضای تو موزون بود	هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه‌ی حسن تو در افزونی است	آینه‌ی چونی و بیچونی است
قبله‌ی هر دیده‌ور این آینه‌ست	منظر اهل نظر این آینه‌ست
صورت چونی شده از وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان
جلوه‌ی این آینه‌ی نوربار	از نظر بی‌بصران دور دار!
چهره نهان دار! که آلودگان	جز ره بیهوده نیمودگان،
چون به جمال تو نظر واکنند	آرزوی خویش تمنا کنند
با تو به جز راه هوا نسپرند	جز به غرض روی تو را ننگرند

در اشارت به عشق

رونق ایام جوانی‌ست عشق	مایه‌ی کام دو جهانی‌ست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد	ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت	با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه‌ی جان و تن ما ازوست	مردن ما، زیستن ما، ازوست
مه که به شب نوردهی یافته	پرتوی از مهر بر او تافته
خاک ز گردون نشود تابناک	تا اثر مهر نیفتد به خاک

زندگی دل به غم عاشقی ست

تارک جان در قدم عاشقی ست

ختم خطاب و خاتمه‌ی کتاب

نقش شفانامه‌ی عیسی ست این

یا رقم خامه‌ی مانی ست این

غنچه‌ای از گلبن ناز آمده؟

یا گلی از گلشن راز آمده؟

صبح طرب مطلع انوار اوست

جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه به غایت بلند،

تا نشود هر کس از آن بهره‌مند

سر معانی‌ش نه ز آنسان دقیق،

که‌ش نتوان یافت به فکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر در آن

آب زلال است و جواهر در آن

شاهد اسرار وی از صوت حرف

کرده لباسی به بر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک‌فام

حور مقصورات فی‌الخیام

ماشطه‌ی خامه چو آراستش

از قبل من، لقبی خواستش

تحفة‌الاحرار لقب دادمش

تحفه به احرار فرستادمش

هر که به دل از خردش روزنی‌ست

هر ورقی در نظرش گلشنی‌ست

کرد مجلد سوی جلدش چو میل

داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش

تار بریشم ده شیرازه‌اش

باش خدایا به کمال کرم،

حافظ او ز آفت هر کج‌قلم!

ظلمت کلک وی ازین حرف نور

دار چو انگشت بداندیش دور

شکر که این رشته به پایان رسید

بخیه‌ی این خرّقه به دامان رسید

اورنگ چهارم "سبحه الا برار"

- ۱. مناجات
- ۲. سبب نظم جوهر آبدار سبحه الا برار
- ۳. در شرح سخن
- ۴. حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، رحمه‌الله، که چون این بیت بگفت که: «برگ درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتریست معرفت کردگار» یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبق‌های نور از بهر نثار و...
- ۵. در استدلال بر وجود آفریدگار
- ۶. حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند
- ۷. مناجات در طلب وصول به شهود
- ۸. حکایت مناظره‌ی کلیم با ابلیس سیه گلیم
- ۹. در بیان ارادت
- ۱۰. حکایت آن مرید گرم رو و پیر
- ۱۱. مناجات
- ۱۲. در مقام توبه
- ۱۳. حکایت آن وزیر که دل پندپذیر داشت
- ۱۴. حکایت شیرزن موصلی
- ۱۵. حکایت صبر عیار
- ۱۶. در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگرستن
- ۱۷. حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست
- ۱۸. حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ
- ۱۹. در عشق
- ۲۰. سال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون
- ۲۱. حکایت پیر خارکش
- ۲۲. فتوت
- ۲۳. در صدق چنانکه ظاهر و باطن یک‌سان بود
- ۲۴. حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی
- ۲۵. مناجات
- ۲۶. در سماع
- ۲۷. در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته
- ۲۸. حکایت حکیم سنائی رحمه‌الله علیه که وقت وفات این بیت می‌خواند: «بازگشتم از سخن زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»
- ۲۹. مناجات
- ۳۰. خطاب به خوانندگان و عیبجویان
- ۳۱. ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

مناجات

سرخ رویی ده هر جا خجلی	ای حیات دل هر زنده دلی
کار شیرین کن شیرین کاران	چاشنی بخش شکر گفتاران
شمسه‌ی زرکش زنگاری تاق	بر فرازنده‌ی فیروزه‌رواق
عقده بند کمر محتاجان	تاج به سر نه زرین تاجان
در بر بر همه بگشاینده	جرم بخشنده‌ی بخشاینده
خوان خرسندی روزی طلبان	ابر سیرابی تفتیده‌لبان
حارس گنج به صد گونه طلسم	گنج جان‌سنج به ویرانه‌ی جسم
زود پیوند دل از خود گسلان	دیر پروای به خود بسته دلان
زنگ ظلمت بر آینه‌ی دل	قفل حکمت نه گنجینه‌ی دل
شادی جان غم اندوختگان	مرهم داغ جگر سوختگان
صبح عیش از شب اندوه نمی	نقد کان از کمر کوه گشای
قبله‌ی وحدت یکتاشدگان	مونس خلوت تنهاشدگان
از صفا باده ده، از لاله قدح	تیر باران فکن، از قوس قزح
حله‌ی رحمت خونین کفنان	پرده‌ی عصمت گل پیرهنان
دانه‌ی نخل ز تو شهد فروش	خانه‌ی نحل ز تو چشمه‌ی نوش
داغ بر سینه ز تو لاله‌ی راغ	لب پر از خنده ز تو غنچه به باغ
لاله سان سوخته‌ی داغ توایم	غنچه‌سان تنگدل باغ توایم
گرچه پرورده‌ی تو، پرده‌ی توست	هر چه غیر تو رقم کرده‌ی توست
پرده بردار که بی‌پرده، بهی!	چند بر طلعت خود پرده نهی؟

تازه‌رس قافله‌ی بازپسان،	به قدمگاه کهن بازرسان!
بانگ بر سلسله‌ی عالم زن!	سلک این سلسله را بر هم زن!
عرش را ساق بجنبان از جای!	در فکن پیه‌ی کرسی از پای!
بر خم رنگ فلک سنگ انداز!	رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز!
رنگ او تیرگی است و تنگی	به ز رنگینی او بیرنگی
هست رنگ همه زین رنگریزی	دست نیلی شده ز انگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام!	تا برآرند به رسوائی نام
پرده‌ی پرده‌نشینان ندرند	وز سر پرده‌دوری در گذرند
کمر بسته‌ی جوزا بگشای!	گوهر عقد ثریا بگشای!
زهره را چنگ طرب‌زن به زمین!	چند باشد به فلک بزم‌نشین؟
چار دیوار عناصر که به ماه	سرکشیده‌ست ازین مرحله گاه،
مه‌ره مه‌ره بکن‌اش از سر هم!	شو از آن مه‌ره‌کش سلک عدم!
آب را بر سر آتش بگمار!	تا شود آگه، از او دود بر آر!
ز آتش قهر بیر تری آب!	بهر بر عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز به فرق!	خاک را کن ز نم توفان غرق!
نامزد کن به زمین زلزله‌ها	ساز از آن عالیه‌ها سافله‌ها!
گاو را ذبح کن از خنجر بیم!	پشت ماهی ببر از اره دو نیم!
هر چه القصه بود زنگ نمای،	همه ز آئینه‌ی هستی بزدای!
تا به مشتاقی افزون ز همه	بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاک‌ی تو و، عالم سایه	سایه با نور بود همسایه
حق همسایگی‌ام دار نگاه!	سایه‌وارم مفکن خوار به راه!

معنی نیک سرانجامی را،	جام صورت بشکن جامی را!
باشد از سایگیان دور شود	ظلمت سایگی‌اش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی	یابد از گلشن بیرنگی بوی

سبب نظم جوهر آبدار سبحة‌الابرار

شب که زد تیرگی مهره‌ی گل	قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
چون مشبک قفس مشکین رنگ	گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم	خیمه بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتیم، از عالم، پیش	هر چه اندیشه رسد، ز آن هم پیش
عقل، معزول ز گردآوری‌اش	وهم، عاجز ز مساحت‌گری‌اش
نور بر نور، چراغ حرمش	فیض بر فیض، سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه	ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت	که مرا رشته‌ی طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان	نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان
گوش جان را صدف در کردم	جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم به قدمگاه نخست	عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه ز آنجا گهر و در رفتیم	همه ز الماس تفکر سفتیم
بس سحرها که به شام آوردم	شام‌ها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستیم	عقد بر عقد به هم پیوستیم
سبحة‌ای شد پی ابرار، تمام	خواندمش سبحة‌الابرار به نام

هر یک از دل گره چهل گسل	می‌رسد عقد عقودش به چهل
زو گشاده‌ست به خلوتگه روح	اربعین است که درهای فتوح
افتد از گردش ایام به کف،	گرت این سبج‌هی اقبال و شرف
به دو صد عقد در آن را مفروش!	طوق گردن کن و آویزه‌ی گوش!
رسدت دست به سر رشته‌ی کار	بو که چون سبج‌ه در آئی به شمار
همچو ابنای زمان زرق فروش	چرخ کحلی سلب ازرق پوش
خواست بر گوهر این سبج‌ه، شکست	سبج‌هی عقد ثریا در دست
که بود نقد بلورین صدف،	گفتم این رشته‌ی گوهر به کفت
نور این سبج‌ه دو صد چندان است	گرچه بس لامع و نورافشان است،
نور این کشور دین را بگرفت	نور آن روی زمین را بگرفت
نور این دیده‌ی جان روشن کرد	نور آن چشم جهان روشن کرد
این نور آیین در درج سخن است	گرچه آن گوهر بحر کهن است،
چون درآری به شمار این بیش است	گرچه در سلک زمان آن پیش است،
بهره‌ور گردد ازین دست بسی	گرچه آن را نرسد دست کسی،
این به خورشید ازل راهبرست	گرچه آن هموطن ماه و خورست

در شرح سخن

خلعت لطف سخن خاص به تو	ای قوی ربقه‌ی اخلاص به تو
هر یک آویزه‌ی گوش دگرست	بحر معنی ز سخن پر گهرست
نیست والا گه‌ری به ز سخن	در بلورین صدف چرخ کهن

روح‌بخش دم اسرافیل است	سخن آواز پر جبریل است
بهر پاکان به زمین آمده است	سخن از عرش برین آمده است
یا در امکان هنری بهتر از این	نیست در کان گه‌ری بهتر از این
آدمی، آدمی از وی شده است	نامه‌ی کون به وی طی شده است
عقل را گرمی هنگامه به اوست	فضل کلک و شرف نامه به اوست
نشدی لوح و قلم، لوح و قلم	گر نبودی سخن تازه‌رقم
روز و شب نقش نگار سخن‌اند	قلم و لوح به کار سخن‌اند
به سخن پخته شود خام همه	به سخن زنده شود نام همه
خرم آن کس که سخن پیشه‌ی اوست	طبع ما خرم از اندیشه‌ی اوست
فرق را کرده رفیق قدم‌ایم	شب که از فکر سخن پشت خم‌ایم
دل نگین، حرف سخن نقش نگین	حلقه‌ی خاتم صدق‌ایم و یقین
نتوان مدح سخن جز به سخن	زیر این دایره‌ی بی سر و بن
گاه مدحت به سخن محتاج‌اند	مدح‌گویان که فلک معراج‌اند،
رهبر راه شریعت، سخن است	حامل سر ودیعت، سخن است
سکه‌ی عشق ز صرافی اوست	جلوه‌ی حسن ز وصافی اوست
زر رخشان ز شرر یابد تاب	سخن از چشمه‌ی جان گیرد آب
تاب این، خرمن ایمان سوزد	آب آن، روضه‌ی دین افروزد
که کلیدش نتوان ساخت ز زر	ای بسا قفل درین کاخ دو در
آن گره در نفسی بگشایند	لب به افسون سخن آلاینند

حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، رحمه‌الله، که چون این بیت بگفت که: «برگ درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتری‌ست معرفت کردگار» یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبق‌های نور از بهر نثار وی می‌بردند:

سعدی آن بلبل «شیراز سخن»	در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای	از نوای سحری سحرنمای
بست بیتی ز دو مصراع به هم	هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مزده‌ی جانان می‌یافت	بر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده‌دلی بیداری	که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک	باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف	هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند	رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا	گفت کی گرم روان! تا به کجا؟
مزده دادند که: «سعدی به سحر	سفت در حمد، یکی تازه گهر
نقد ما کان نه به مقدار وی است	بهر آن نکته ز اسرار وی است»
خواب‌بین عقده‌ی انکار گشاد	رو بدان قبله‌ی احرار نهاد
به در صومعه‌ی شیخ رسید	از درون زمزمه‌ی شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد	با خود آن بیت مکرر می‌کرد

در استدلال بر وجود آفریدگار

ای درین کارگه هوش ربای	روز و شب چشم نه و گوش گشای!
نه به چشم تو ز دیدن اثری	نه به گوشات ز شنیدن خبری
چند گاهی ره آگاهان گیر!	ترک همراهی بیراهان گیر!
پرده از چشم جهان بین کن باز!	بنگر پیش و پس و شیب و فراز!
بین که این دایره‌ی گردان چیست!	دور او گرد تو جاویدان چیست!
بر سرت چتر مرصع که فراشت!	بر وی این نقش ملمع که نگاشت!
مهر را نورده روز که کرد!	ماه را شمع شب‌افروز که کرد!
کیست میزان نه دکان سپهر!	کفه سازنده‌ی آن از مه و مهر!
عین ممکن به براهین خرد	نتواند که شود هست به خود
چون ز هستی‌ش نباشد اثری،	چون به هستی رسد از وی دگری؟
ذات نیافته از هستی، بخش	چون تواند که بود هستی‌بخش؟
نقش، بی‌خامه‌ی نقاش که دید؟	نغمه، بی‌زخمه‌ی مطرب که شنید؟
ناید از ممکن تنها چون کار	حاجت افتاد به واجب ناچار
او به خود هست و جهان هست بدو	نیست دان هر چه نیبوست بدو!
جنبش از وی رسد این سلسله را	روی در وی بود این قافله را
همه را جنبش و آرام ازوست	همه را دانه ازو دام ازوست
او برد تشنگی تشنه، نه آب	او دهد شادی مستان، نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او	میوه بر شاخ نبندد بی او
از همه ساده کن آینه‌ی خویش!	وز همه پاک بشو سینه‌ی خویش!

تا شود گنج بقا سینه‌ی تو	غرق نور ازل آینه‌ی تو
طی شو وادی برهان و قیاس	تو بمانی و دل دوست‌شناس
دوست آنجا که بود جلوه‌نمای	حجت عقل بود تفرقه‌زای
چون نماید به تو این دولت روی،	رو در آن آر و، به کس هیچ مگوی!
ز آنکه از گوهر عرفان خالی	به بود کیسه‌ی استدلالی

حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نرفتادند دریا را شناختند

داشت غوکی به لب بحر وطن	دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی	گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی: «از بحر پدید آمده‌ایم	زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت	تن از او دست توانایی یافت
هر کجا می‌گذرم، اوست همه	هر طرف می‌نگرم، اوست همه»
ماهی‌ای چند رسیدند آنجا	وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد	آتش شوق به جان‌شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند	در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز	بحر جویان به نشیب و به فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند	که چو خس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام	می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد	راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع به دام افتادند	تن به جان دادن خود دردادند

صیدگر برد سوی ساحلشان	ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند	خزخزان روی به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر	جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود	کنچه می داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند	غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در طلب وصول به شهود

ای پر از فیض وجود تو جهان!	غرق نور تو چه پیدا چه نهان!
مایه‌ی صورت و معنی همه تو	با همه، بی همه، تو، ای همه تو!
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون	خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریات	متفق باطنی و ظاهریات
کرده‌ای در همه اضداد ظهور	هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد	وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار!	و آن فنا را به وی ارزانی دار!
چون فنا شد به بقایش برسان!	بر سر صدر صفایش بنشان!
کن به صافی صفتان رهبری اش!	متصف ساز به صوفی گری اش!

حکایت مناظره‌ی کلیم با ابلیس سیه کلیم

پور عمران به دلی غرقه‌ی نور	می‌شد از بهر مناجات به طور
دید در راه سر دوران را	قائد لشکر مهجوران را
گفت کز سجده‌ی آدم ز چه روی	تافتی روی رضا؟ راست بگویی!
گفت: «عاشق که بود کامل‌سیر	پیش جانان نبرد سجده به غیر»
گفت موسی که: «به فرموده‌ی دوست	سرنهد، هر که به جان بنده‌ی اوست»
گفت: «مقصود از آن گفت و شنود	امتحان بود محب را، نه سجود!»
گفت موسی که: «اگر حال این است،	لعن و طعن تو چراش آیین است؟
بر تو چون از غضب سلطانی	شد لباس ملکی، شیطانی؟»
گفت کاین هر دو صفت عاریت‌اند	مانده از ذات ملک ناحیت‌اند
گر بیاید صد ازین یا برود،	حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است	عشق او لازمه‌ی ذات من است
تاکنون عشق من آمیخته بود	در غرض‌های من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید،	هر دم‌ام دستخوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم	پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست	کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست
عشق شست از دل من نقش هوس	عشق با عشق همی بازم و بس!

در بیان ارادت

مانده در ربقه‌ی عادت مه و سال	ای درین دامگه وهم و خیال
در خلاف آمد عادت داده‌ست	حق که منشور سعات داده‌ست
تارک تاج سعادت باشی؟	چند سر در ره عادت باشی؟
باز کن خوی ز خو کرده‌ی خویش!	کرده‌ای عادت و خو، پرده‌ی خویش
قوت نطق و بیانت دادند	لب و دندان و زیانت دادند
متکلم به اسالیب خطاب	تا شوی بر نهج صدق و صواب
خلق را مایه‌ی صد رنج شوی	نه که بیهود سخن سنج شوی
برزند خواستی از جان تو سر	ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر
با مرصع کمر از دم پلنگ،	کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ
در دلت ناید از او هیچ شکوه	دست خود در کمر آری با کوه
نقد کان از کمرش بریایی	خون لعل از جگرش بگشایی
قله‌ی موج به گردون سایی	ور بگیرد ره تو دریایی
ماهی چرخ شناور در وی	جرم سیاره چو گوهر در وی
نکنی لب‌تر از آن کشتی‌وار	ز آن کنی همچو صبا زود گذار
روی برتابد از آن قبله گهات،	هر چه القصه شود بند رهت
قدم صدق به جان برداری	یک به یک را ز میان برداری
چنگ وحدت ز نوای تو، بساز	پا نهی نرم به خلوتگه راز
سازش اندر قدم پیر، درست!	ور بود تا ارادت ز تو سست
برتراش از دل خود رنگ خلاف!	باش پیش رخس آینه‌ی صاف!

شو سمندر چو فرزند آتش!

باش در آتش او خرم و خوش!

حکایت آن مرید گرم رو و پیر

صادقی را غم شبگیر گرفت

صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند

بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان می‌زد

گوی اسرار به چوگان می‌زد

سامعان جمله سرافکنده به پیش

از ره گوش، برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق به حضور

که به فرموده‌ات ای چشمه‌ی نور

خشک و تر همیشه همه سوخته شد

تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست؟

آنچه مکنون ضمیرست آن چیست؟

پیر مشغول سخن بود بسی

در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار

پیر زد بانگ که: «این نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین؟

رو در آن آتش سوزان بنشین!»

باز، دریای صفا، پیر کهن

موج زن گشت به تحقیق سخن

موج آن بحر به پایان چون رسید

یادش آمد ز مقالات مرید

گفت: «خیزید! که آن نادره فن

کرده در آتش سوزنده وطن

ز آنکه عقد دل او نیست گزاف

با من آن سان، که کند قصد خلاف»

یافتندش چو زر پاک عیار

کرده در آتش سوزنده قرار

آتش‌اش شعله‌زنان از همه سوی

بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات

ای دل اهل ارادت به تو شاد!	به تو نازم! که مریدی و مراد
خواهش از جانب ما نیست درست	هر چه هست از طرف توست نخست
تا به ناخواست دهی کاهش ما	هیچ سودی ندهد خواهش ما
گر به ما خواهش تو راست شود	مو به مو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را	گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز،	هر چه غیر تو بود جمله بسوز!
بود که بی‌دردسر خامی چند	پا ز سر کرده رود گامی چند
ره به سر منزل مقصود برد	پی به بیغولهی نابود برد
درزند آتش هستی تابی	ریزد از توبه بر آتش، آبی

در مقام توبه

ای رقم کرده‌ی تو حرف گناه!	نامه‌ی عمرت ازین حرف سیاه!
وای اگر عهد بقا پشت دهد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق	وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه‌ی غم ساز کنند	دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گرد سر تو	حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند	وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه!	هیچ کس را غم فردای تو نه!
پیش از آن کیدت این واقعه پیش	به که از توبه کنی چاره‌ی خویش

پس زانوی وفا بنشینی	دامن از نفس و هوا در چینی
عقد اصرار ز دل بگشایی	هر چه بد باشد از آن باز آیی
اشک اندوه ز مژگان پاشی	ز آنچه بگذشت پشیمان باشی
سوی اقلیم جفا کم گذری	ره به سر حد خطا کم سپری
توبه هم بی مزه‌ای نیست، بچش!	چند باشی ز معاصی مزه کش؟
دیو، کافرمنش و بی‌باک است	ملک، از عصمت عصیان پاک است
ناید از توبه گری دیو به راه	نکند طبع ملک میل گناه
مژه از خون جگر رنگین ساز!	چهره پر گرد کن از خاک نیاز!
به درون شعله فکن چون قندیل!	جامه‌ی خود چو فلک‌زن در نیل!
در گنه‌سوزی‌ام این آتش بس!	ز آتش دل شده‌ام گرم نفس

حکایت آن وزیر که دل‌پندپذیر داشت

پادشاهوار وزیری بر راه	می‌شد اندر چشم حشمت و جاه
موکبش ناظم عالی گهران	گرد او حلقه، مرصع کمران
چشم نظارگیان مست نظر	دیدن حشمت او باده اثر
بانگ برداشت که: «این کیست؟ این کیست؟»	هر که آن دولت و شوکت نگریست
گفت: «تا چند که این کیست؟ آخر؟»	بود چابک‌زنی آنجا حاضر
کرده در کوکبه‌ی دوران جای	رانده‌ای از حرم قرب خدای
مبتلا گشته به این زینت و زیب	خورده از شعبده‌ی دهر فریب
مانده‌ای از همه محروم به هیچ	زیر این دایره‌ی پر خم و پیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر	داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش	صید شد کوهسپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت	به حرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم	همچو پاکان به دل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد	ذوق آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود بازرهد	وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه‌ی امید کند	روی در قبله‌ی جاوید کند

حکایت شیرزن موصلی

بود مردانه‌زنی در موصل	سر جانش به حقیقت واصل
همچو خورشید، منت در نام	لیک در نور یقین، مرد تمام
رو به مهراب عبادت کرده	چاک در پرده‌ی عادت کرده
نه ره خورد به خود داده نه خفت	خاطرش فرد ز همخوابی و جفت
مالداری ز بزرگان دیار	در بزرگی و نسب، پاک‌عیار
کس فرستاد به وی کای سره‌زن!	در ره صدق و صفا نادره‌فن!
ز آدمی فرد نشستن نه سزااست	آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسری‌ام	تن فروده به زنا شوهری‌ام
مهرت ای رابعه‌ی مصر جمال	هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه‌ی روبه‌نخیرد	داد پیغام چون آن قصه شنید
که: «مرا گر به مثل بنده شوی،	همچو خاک‌ام به ره افکنده شوی،

همگی ملک شود مال توام،	دست در هم دهد آمال توام،
لیک ازینها چو غباری خیزد	وقت صافم به غبار آمیزد
حاش لله که به اینها نگرم	راه اقبال به اینها سپرم
پایه‌ی فقر بود وایه‌ی من	کی فتد بر دو جهان سایه‌ی من؟
مهر هر سفله کجا گیرم خوی	سوی هر قبله کجا آرم روی؟»

حکایت صبر عیار

شحنه‌ای گفت که عیاری را	مانده در حبس گرفتاری را،
بند بر پای، برون آوردند	بر سر جمع، سیاست کردند
شد ز بس چوب، چو انگشت سیاه	لیک بر نم از او شعله‌ی آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون	پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم، به چندین پاره	بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سالش کاین چیست؟	بدر کامل شده چون پروین چیست؟
گفت جا داشت در آن محفل بیم	زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود	که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی‌باکی خویش	شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان	بس که در صبر فشردم دندان،
زیر دندان درمم جوچو شد	سکه‌ی درهم صبرم نو شد
صبر اگر چند که زهر آیین است	عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش	کخر کار شود چشمه‌ی نوش

در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگرستن

دل تو نقطه‌ی اندوه شده!	ای ز بس بار تو انبوه شده،
منتهی گشته به این نقطه‌ی درد	خط ایام تو در صلح و نبرد
گرد این نقطه چو پرگار بر آی!	نه برین نقطه درین دایره پای!
زین چمن بوی امیدی برسد	بو که از غیب نویدی برسد
عرصه‌ی روضه‌ی امید، فراخ	هست در ساحت این بر شده خاک
وز دم ناخوشی آهنگ مگیر!	کار بر خویش چنین تنگ مگیر!
عفو ایزد بود از جرم تو بیش	گر بود خاطر تو جرم‌اندیش
نامه‌شوی تو سحات کرم است	نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است
کاهش کوه دهد حلم حلیم	گر چو کوهی‌ست گناه تو، عظیم
در کف موج خسی را چه وجود؟	چون شود موج زنان قلزم جود
ساخت فضل ازل از هیچ، کسی	هیچ بودی و کم از هیچ بسی
ساخت از قید فنا آزادت	از عدم صورت هستی دادت
پرورانید به انوار جمال	گذرانید بر اطوار کمال
دولت معرفت ارزانی داشت	در دلت تخم خدادانی کاشت
زیور گوهر خدمت، کمرت	یافت تاج شرف سجده، سرت
صید مقصود به دست تو نهاد	بر تو ابواب مطالب بگشاد
که چو افتی به جهان جاوید	به همین گونه قوی دار امید
بی درم سود کند بازاریت	بی سبب ساخته گردد کارت
صبح امید کند خورشیدی	بردرد پرده شب نومیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان	بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی	چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتشبار	بادش آتش زده در هر خس و خار
نه در او خیمه بجز چرخ برین	نه در او سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب	همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق	پیش خورشید فلک، بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز	گردد از بادیه توفان انگیز
رشحه‌ی ابر کند سیرایش	سایه‌ی آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره، در شب تار	غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات	منقطع گشته شبه‌های نجات
دام و دد کرده بر او دندان تیز	ازدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده	دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر زهم بگشاید	نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر	راهرو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید از او،	ناامیدی ت کجا شاید از او؟
روز و شب بر در امید نشین!	طالب دولت جاوید نشین!
فضل او کمده در شیب و فراز	آشناپرور و بیگانه‌نواز
هر که ره برد به هم‌خانگی‌اش	نسزد تهمت بیگانگی‌اش

حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست

پیری از نور هدا بیگانه	چهره پر دود، ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل	میهمان شد به سر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید	بر سر خوان خودش نپسندید
گفت: «با واهب روزی، بگرو!»	یا ازین مائده برخیز و برو!»!
پیر برخاست که: «ای نیک نهاد!	دین خود را به شکم نتوان داد!»!
با لب خشک و دهان ناخورد	روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل	وحی کای در همه اخلاق جمیل!
گرچه آن پیر نه در دین تو بود	منع اش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست	که در آن معبد کفر افتادهست
روزی اش وانگرفتم روزی	که: نداری دل دین اندوزی!
چه شود گر تو هم از سفره‌ی خویش	دهی اش یک دو سه لقمه کم و بیش؟
از عقب داد خلیل آوازش	گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که: «ای لجه‌ی جود!	از پی منع، عطا بهر چه بود؟»
گفت با پیر، خطابی که رسید	و آن جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت: «آنکه کند گاه خطاب	آشنا را پی بیگانه عتاب،
راه بیگانگی اش چون سپرم؟	ز آشناییش چرا برنخورم؟»
رو در آن قبله‌ی احسان آورد	دست بگرفت اش و ایمان آورد

حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ

کبرو یافت از او خاک نسف	بوتراب آن گهر بحر شرف
مرکب جهد سوی اعدا راند	با خود آن دم که جهادی‌ش نماند
بانگ جنگ‌آوری از صفها خاست،	چون شد از هر دو طرف صفه راست
با دلی همچو دل شیر، دلیر	آمد از بارگی خویش به زیر
تیغ همخوابه، سپر بالین ساخت	زیر پهلو ز ردا فرش انداخت
که شنیدند نفیرش اصحاب	شد میان دو صف آنگونه به خواب
از سپر جست سرش دورتری	مدت خواب چو گشت‌اش سپری
رخنه‌بند صف همکاران شد	پشتی لشکر بیداران شد
که ز هیبت بدرد زهره‌ی مرد،	سائلی گفت که: «در روز نبرد
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت:	دارم از خواب تو بسیار شگفت»!
کم ز شب‌های عروسی و زفاف،	«گر بود ایمنی‌ات روز مصاف
قائمی بر قدم مغروری	ز قدمگاه توکل دوری
بستر خواب و صف جنگ یکی‌ست	مرد را که‌ش نه به دل زنگ شکی‌ست
همه با فضل ازل یکسان است	کار اگر مشکل اگر آسان است،
هر چه آید به تو از سستی توست»	چون تو را عقد یقین آمد سست

در عشق

جان تو زخم بلاخوردهی عشق	ای دلت شاه سراپردهی عشق
داغ پروانگی اش لم یزل است	عشق پروانهی شمع ازل است
گرم رفتاری مهر از عشق است	بیقراری سپهر از عشق است
که درین دایره آرام گرفت	خاک یک جرعه از آن جام گرفت
جان از او زندهی جاویدان است	دل بی‌عشق، تن بی‌جان است
گنج پایدگی از عشق طلب!	گوهر زندگی از عشق طلب!
مس ز خاصیت اکسیر، زرست	عشق هر جا بود اکسیر گرست
بلکه نقد دو جهان باختن است	عشق نه کار جهان ساختن است
بلکه با داغ فنا سوختن است	عشق نه دلق بقا دوختن است
نغمه‌ی ترک خودی سازدهد	عاشق آن دان که ز خود بازرهد!
نه سوی نعمت عقبا نگرد	نه ره دولت دنیا سپرد
هر چه جز دوست همه پوست بود	قبله‌ی همت او دوست بود
شود از فرط محبت بندش	آنچه با دوست دهد پیوندش
به رضای دل او کار کند	ترک خشنودی اغیار کند
هر نفس شوق دگر افزاید	هر دم‌اش حیرت دیگر زاید

سال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون

وَالیِ مِصرِ وَلاِیْتِ، ذَوَالنُّونِ	آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان، سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال	کردم از وی ز سر مهر سال
که: «مگر عاشقی؟ ای شیفته مرد!	که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟»
گفت: «آری به سرم شور کسیست	کهش چو من عاشق رنجور بسیست»
گفتمش: «یار به تو نزدیک است	یا چو شب روزت از او تاریک است؟
گفت: «در خانه‌ی او‌یام همه عمر	خاک کاشانه‌ی او‌یام همه عمر»
گفتمش: «یک‌دل و یک‌روست به تو	یا ستمکار و جفاچوست به تو؟»
گفت: «هستیم به هر شام و سحر	به هم آمیخته چون شیر و شکر»
گفتمش: «... جا افتاده» «جا افتاده» ...
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای؟	سر به سر درد شده بهر چه‌ای؟
گفت: «رو رو، که عجب بی‌خبری!	به کزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزون است	جگر از هیبت قربام خون است
هست در قرب همه بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

حکایت پیر خارکش

پشته‌ای خار همی برد به پشت	خارکش پیری با دلخ درشت
هر قدم دانه‌ی شکری می‌کاشت	لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت
وی نوازنده‌ی دل‌های نزند!	کای فرازنده‌ی این چرخ بلند!
چه عزیزی که نکردی با من	کنم از جیب نظر تا دامن
تاج عزت به سرم بنهادی	در دولت به رخم بگشادی
گوهر شکر عطایت سفتن	حد من نیست ثنایت گفتن
رخش پندار همی‌راند ز دور	نوجوانی به جوانی مغرور
گفت کای پیر خرف گشته، خموش!	آمد آن شکرگزاری‌ش به گوش
دولت چیست، عزیزی‌ت کدام؟	خار بر پشت، زنی زین سان گام
عزت از خواری نشاخته‌ای	عمر در خارکشی باخته‌ای
که نی‌ام بر در تو بالین نه؟	پیر گفتا که: «چه عزت زین به
نان و آبی (که) خورم و آشامم	کای فلان! چاشت بده یا شامام
به خسی چون تو گرفتار نساخت	شکر گویم که مرا خوار نساخت
بر در شاه و گدا بنده نکرد	به ره حرص شتابنده نکرد
عز آزادی و آزادگی‌ام»	داد با اینهمه افتادگی‌ام

فتوت

ای که از طبع فرومایه‌ی خویش
می‌زنی گام پی‌وایه‌ی خویش!

خاطر از وایه‌ی خود خالی کن!
زین هنر پایه‌ی خود عالی کن!

بهر خود، گرمی جز سردی نیست
سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی‌دینان باش!
در پی حاجت مسکینان باش!

شمع شو! شمع، که خود را سوزی
تا به آن بزم کسان افروزی

با بد و نیک و نکوکاری ورز!
شیوه‌ی یاری و غمخواری ورز!

ابر شو! تا که چو باران ریزی،
بر گل و خس همه یک‌سان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن!
به ملامت دل یاران مشکن!

در گذر از گنه و از دگران!
چو ببینی گنه‌ی، در گذران!

باش چون بحر ز آلاینش پاک!
بیر آلاینش از آلاینشاک!

همچو دیده به سوی خویش مبین!
خویش را از دگران بیش مبین!

بس عمارت که بود خانه‌ی رنج
بس خرابی که بود پرده‌ی گنج

بت خود را بشکن خوار و ذلیل!
نامور شو به فتوت چو خلیل!

بت تو نفس هواپرور توست
که به صد گونه خطا رهبر توست

بسط کن بر همه کس خوان کرم!
بذل کن بر همه همیان درم!

گر براهیمی اگر زردشتی،
روی در هم مکش از هم‌پشتی!

باز کش پای ز آزار، همه!
دست بگشای به ایثار، همه!

هر چه بدهی به کسی، باز مجوی،
دل ز اندیشه‌ی آن پاک بشوی!

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم

زود از داده پشیمان گردد	طفل چون صاحب احسان گردد
که دگر گریه کنان نستاند	هر چه خندان بدهد، نتواند
منگر در هنر و عیب کسان!	تا توانی مگشا جیب کسان!
هدف قصد جوانمردان نیست	عیب‌بینی هنری چندان نیست
بهتر آن است که نادیده کنی	هر چه نامش نه پسندیده کنی
دیده از دیدن آن سازی کور	دل ز اندیشه‌ی آن داری دور
به دل کس نرسد آزاری	بو که از چون تو نکو کرداری

در صدق چنانکه ظاهر و باطن یکسان بود

برده بهتان ز کلام تو فروغ!	ای گرو کرده زبان را به دروغ!
که زبانت دگر و دل دگرست	این نه شایسته‌ی هر دیده‌ورست،
دل قیری، رخ کافوری چند؟	از ره صدق و صفا دوری چند؟
ظاهر و باطن خود یکسان کن!	روی در قاعده‌ی احسان کن!
وز دورویان جهان، یک سو باش!	یک‌دل و یک جهت و یک‌رو باش!
«راستی، رستی! نیکو مثلی ست	از کجی خیزد هر جا خللی ست
راست گو، راست شنو، راست نشین!	راست جو، راست نگر، راست گزین!
ور رود کج، ز هدف بر طرف است	تیر اگر راست رود بر هدف است
در حساب از همه برتر باشی!	راست رو! راست، که سرور باشی!
پایه‌افراز فرودستی توست	صدق، اکسیر مس هستی توست
به «کسی» گر رسی از صدق رسی	اثر کذب بود «هیچکسی»

صبح کاذب زند از کذب نفس	نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چون بود صدق‌پسند	علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق‌پسندی ت دهد	بر همه خلق بلندی ت دهد
صدق پیش آر که صدیق شوی	گوهر لجهی تحقیق شوی
آنست صدیق که دل صاف شود	دعوی او همه انصاف شود
وعده‌ی او به وفا انجامد	دلش از غش به صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند	وز برون خار خیانت بکند
برفتد بیخ نفاق از گل او	سرزند شاخ وفاق از دل او

حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی

آن عرابی به شتر قانع و شیر	در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول	شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه به مهمانیشان	شتری برد به قربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد	بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که: «باقی‌ست هنوز،	چیزی از داده‌ی دوشین امروز»
گفت: «حاشا که ز پس مانده‌ی دوش	دیگ جود آیدم امروز به جوش»
روز دیگر به کرم‌ورزی، پشت	کرد محکم، شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد	بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند	عزم رحلت ز دیارش کردند،
دست احسان و کرم بگشادند	بدره‌ای زر به عیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده	میهمانان کرم ورزیده،
آمد آن طرفه عرابی از راه	دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت: که این چیست؟ زبان بگشودند	صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره به کف و نیزه به دوش	وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطاندیشه!	وی لیمان خساست پیشه!
بود مهمانی‌ام از بهر کرم	نه چو بیع از پی دینار و درم
داده‌ی خویش ز من بستانید!	پس رواحل به ره خود رانید!
ورنه تا جان برود از تتان	در تن از نیزه کنم روزنتان
داده‌ی خویش گرفتند و گذشت	و آن عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات

این محیط کرمات عرش صدف!	عرشیان در طلبات باد به کف!
ما که لب تشنه‌ی احسان توایم	کشتی افتاده به توفان توایم
نظر لطف بدین کشتی دار!	به سلامت برسانش به کنار!
خیمه‌ی ما به سوی ساحل زن!	صدف هستی ما را بشکن!
پرده‌ی ظلمت ما را بگشای!	صفوت گوهر ما را بنمای!
جامی از هستی خود گشته ملول	دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان!	دامن از گرد خطایش بفشان!
بنگر اندوه وی و، شادش کن!	بنده‌ای پیر شد، آزادش کن!
بینشی ده، که تو را بشناسد	نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخش‌اش!

افسر عز قناعت بخش‌اش!

در سماع

ای درین خوابگه بی‌خبران!

بی‌خبر خفته چو کوران و کران!

سر بر آور! که درین پرده‌سرای

می‌رسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه‌نواز

قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز

فاخته چنبر دَف کرده ز طوق

از نوا گشته جلاجل زن شوق

لحن قوال شده صومعه‌گیر

نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبه‌ی دردکشان

داده از منزل مقصود نشان

بادنی بر دل مستان صبح

فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش ز یک مالش گوش

کودک آساست، بر آورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده

راه صد دل به یک گهنگ زده

تائب کاسه شکسته ز شراب

به یکی کاسه شده مست رباب

پیر راهب شده ناقوس‌زنان

نوبتی، مفرعه بر کوس‌زنان

بانگ برداشته مرغ سحری

کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری

مودن از راحت شب دل‌کنده

کرده صد مرده به یا حی زنده

چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا

کوه در رقص ازین صوت و صدا

ساعی ترک گران‌جانی کن!

شوق را سلسله‌جنبانی کن!

بگسل از پای خود این لنگر گل!

گام زن شو به سوی کشور دل!

آستین بر سر عالم افشان!

دامن از طینت آدم افشان!

سنگ بر شیشه‌ی ناموس انداز!	چاک در خرقه‌ی سالوس انداز!
نغمه‌ی جان شنو از چنگ سماع!	بجه از جسم به آهنگ سماع!
همه ذات جهان در رقص‌اند	رو نهاده به کمال از نقص‌اند
تو هم از نقص قدم نه به کمال!	دامن افشان ز سر جاه و جلال!

در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته

جامی این پرده‌سرایي تا چند؟	چون جرس هرزه‌درایی تا چند؟
چند بیهوده کنی خوش‌نفسی؟	هیچ نگرفت دلت چون جرسی؟
ساز بشکست، چه افغان است این؟	تار بگسست، چه دستان است این؟
نامه‌ی عمر به توقیع رسید	نظم احوال به تقطیع رسید
تنگ شد قافیه‌ی عمر شریف	دم به دم می‌شودش مرگ ردیف
سر به جیب و همه شب قافیه‌جوی	تنت از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد	باشی آن را به قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی	فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده‌دلی سازی جا	بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل‌پردازی	عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور	بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای	عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دل غمخواره	سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند	قطعه قطعه ز جواهر پیوند

مرهم دیده‌ی پر درد شوی	گه به یک بیت ز غم فرد شوی
خواهی از گمشده‌نامی کامی	گه کنی گم به معما نامی
وز مژه خون دمادم باری	گاهی از مرثیه ماتم داری
کرد گردون ز پی فردوسی	بین! که چون سهم اجل را قوسی
ماند سرریز ز شهنامه‌ی خویش	با دل شق‌شده چون خامه‌ی خویش
عدد گنج رسانید به پنج،	ناظم گنجه، نظامی که به رنج
گنج‌ها داده ز کف مفلس رفت	روز آخر که ازین مجلس رفت
بر فلک دبدبه‌ی خاقانی	گرچه می‌رفت به سحرافشانی
بی‌صدا شد چو دبه دبدبه‌اش	گشت پامال حوادث دبه‌اش
حکمت شعر خردپرور او	انوری کو و دل انور او
کلک او داشت نهان در ظلمات	کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
که به کف تیغ سخنرانی داشت،	هر کمالی که سپاهانی داشت
آخر الامر همه نقص‌پذیر	شد ازین دایره‌ی دیر مسیر
بر رخ شاهد معنی جعدی	کرد حرفی که رقم زد سعدی
آمد آن جعد معنبر در پای	صرصر قهر چو شد حادثه‌زای
ساخت آیین سخن را تازه	حافظ از نظم بلند آوازه
ز آن بلندی سوی پستی افگند	لیک روز و شب‌اش از پیشه کمند
میوه‌ی باغ خجندی به کمال	پخت از دور مه و گردش سال
ریخت در خطه‌ی تبریز به خاک	لیک باد اجل آن میوه‌ی پاک
بود در هند شکرریزیشان	آن دو طوطی که به نوخیزیشان
خامشان قفس خاک شدند	عاقبت سخره‌ی افلاک شدند

یک به یک نادره حرفان رفتند	کام بگشا! که شگرفان رفتند
زین تبه حرف که فرصت بگذشت	زود برگرد! چو برخواهی گشت
که نه با داغ پشیمانی رفت؟	کیست کز باغ سخنرانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمه الله علیه که وقت وفات این بیت می خواند: «باز گشتم از سخن زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»

چون سنائی شه اقلیم سخن	راقم تخته‌ی تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک	رقم هستی‌اش از تخته‌ی خاک
بر سر بستر کین افکندش	همچو سایه به زمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته	داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهندش گوش نهاد	به حدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت	بیتکی بود که مضمون این داشت
که: بر اطوار سخن بگذشتم	لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی	بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن	سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام‌نمای	صید معنی نشود گام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز	گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ‌مجال	مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند	از عبارت نتوان ساخت کمند

پایه‌ی قدر سخن چون این است وای طبعی که سخن آیین است
لب فروبند که خاموشی به! دل تهی کن که فراموشی به!

مناجات

ای رهائی ده هر بیهوشی!
مهر بر لب نه هر خاموشی!

به هوای تو سخن کوشی ما
به تمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف
لجه‌ای ژرف شود چشمه‌ی حرف

بعد توست اصل همه تنگی‌ها
قرب تو مایه‌ی یکرنگی‌ها

دل جامی که بود تنگ از تو
عندلیبی ست خوش آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده!
نکته‌اش از گل یکرنگی ده!

دوز از تار فنا دلق، او را!
برهان از خود و از خلق، او را!

عیش از بی‌هنران سازنهان!
وز گمان هنرش باز رهان!

تا ز عیب و هنر خود آزاد
زید اندر کنف فضل تو شاد

خطاب به خوانندگان و عیبجویان

ای ز گلزار سخن یافته بوی!
وز تماشای چمن تافته روی!

بلبل دل شده مشتاق چمن
نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن

هر ورق کز سخن آنجاست رقم
نسخه‌ی صحت رنج است و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه!
الم تفرقه را صحت ده!

باش با دفتر اشعار جلیس!
انه خیر جلیس و انیس

دفت‌ر شعر بود روضه‌ی روح	فاتح غنچه‌ی گل‌های فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی	گل دیگر شکفت، گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود	نکته‌اش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض، خالی کن!	همت از صدق طلب، عالی کن!
از درون زنگ تعصب بزدای!	بر خرد راه تامل بگشای!
مگذر قطره‌زنان همچو قلم!	همچو پرگار به جادار قدم!
زن به گردآوری معنی رای!	گرد هر نقطه و هر نکته برآی!
بحر هر چند که کان گهرست	صدف او ز گهر بیشترست
اصل، معنی‌ست، منه! تا دانی!	در عبارت چو فتد نقصانی
عیب اگر هست، کرم ورز (و) (بپوش!	ورنه بیهوده چو حاسد مخروش!
چون تو از نظم معانی دوری	زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی	بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد	خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب	دیده از خواب نیستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب،	سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی،	نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
به که از کجروی‌ات دم نزنیم	ور دو صد طعنه‌زنی هم نزنیم

ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

دامت آثارک، ای طرفه قلم! دام دل‌ها زدی از مسک، رقم

نقد عمرست نثار قدمت	نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر	وز صفیر تو در آفاق نفیر
مرکب گرم عنان می رانی	خوی چکان قطره زنان می رانی
بافتی بر قد این حور سرشت	حله از طره‌ی حوران بهشت
این چه حور است درین حله‌ی ناز	کرده از دولت جاوید طراز
هر دو مصراع ز وی ابرویی	قبله‌ی حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن	نظر لطف به عشاق فکن
طره‌اش پرده کش شاهد دین	خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده‌ده باد مسیح	در فسون خوانی هر مرده، فصیح
گوشش از حلقه‌ی اخلاص، گران	دیده‌ی عشق به رویش نگران
خرد گام‌زن از دنبالش	بیخود از زمزمه‌ی خلخالش
یارب! این غیرت حورالعین را	شاهد روضه‌ی علیین را،
از دل و دیده‌ی هر دیده‌وری	بخش، توفیق قبول نظری!
از خط خوب، کن اش پاینده!	وز دم پاک، طرب زاینده!
لیک در جلوه گه عزت و جاه	دارش از دست دو بی‌باک نگاه!
اول آن خامه‌زن سهونویس	به سر دوک قلم بیهده‌ریس
بر خط و شعر، وقوف از وی دور	چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای	فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه به هم پیوسته	گه دو همخانه ز هم بگسسته

اورنگ پنجم "یوسف و زلیخا"

- ۱. آغاز سخن
- ۲. در حمد و ستایش
- ۳. در اثبات واجب الوجود
- ۴. در بیان فضیلت عشق
- ۵. در فضایل سخن
- ۶. آغاز داستان و تولد یوسف
- ۷. در صفت زیبایی زلیخا
- ۸. در خواب دیدن زلیخا، یوسف را
- ۹. بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران
- ۱۰. پرسیدن دایه از حال زلیخا
- ۱۱. خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم
- ۱۲. به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم
- ۱۳. آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا
- ۱۴. رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر
- ۱۵. فرستادن پدر، زلیخا را به مصر
- ۱۶. دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه
- ۱۷. به مصر در آمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی
- ۱۸. عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف
- ۱۹. آغاز حسد بردن برادران بر یوسف
- ۲۰. خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند
- ۲۱. درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند
- ۲۲. به صحرا بردن برادران یوسف را و به جاه افگندش
- ۲۳. بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر
- ۲۴. دیدن زلیخا، یوسف را
- ۲۵. خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج
- ۲۶. خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را
- ۲۷. شرح دادن یوسف قصه‌ی محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

- ۲۸. تمنا کردن یوسف شبانی را
- ۲۹. مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی
- ۳۰. فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ
- ۳۱. عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را
- ۳۲. تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت
- ۳۳. وصف آرایش کردن زلیخا
- ۳۴. خانه هفتم
- ۳۵. رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا
- ۳۶. گواهی دادن طفل شیرخواره به بی‌گناهی یوسف
- ۳۷. زبان به طعنه‌ی زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن
- ۳۸. به زندان رفتن یوسف
- ۳۹. احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن
- ۴۰. بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا
- ۴۱. ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر
- ۴۲. التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید
- ۴۳. عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا
- ۴۴. وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی
- ۴۵. در خاتمه‌ی کتاب

آغاز سخن

گلی از روضه‌ی جاوید بنه‌ی	الهی غنچه‌ی امید بگشای!
وزین گل عطریور کن دماغم!	بخندان از لب آن غنچه باغم!
به نعمت‌های خویشام کن شناسا!	درین محنت‌سرای بی مواسا
زبانم را ستایش‌پیشه گردان!	ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!
بر اقلیم سخن فیروزیام بخش!	ز تقویم خرد بهروزیام بخش!
ز گنج دل زبان را کن گهر سنج!	دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!	گشادی نافه‌ی طبع مرا ناف
ز عطر نامه را عنبرفشان کن!	ز شعرم خامه را شکرزبان کن!
وز آن نامه بجز نامی نمانده‌ست	سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست
نمی‌یابم نوایی ز آن ترانه	درین خم‌خانه‌ی شیرین‌فسانه
تهی‌خم‌ها رها کردند و رفتند	حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
که باشد بر کف‌اش ز آن باده، جامی	نبینم پخته‌ی این بزم، خامی
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری!	بیا ساقی رها کن شرمساری!

در حمد و ستایش

ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست	به نام آنکه نامش حرز جان‌هاست
نم از سرچشمه‌ی انعام او یافت	زبان در کام، کام از نام او یافت
هزاران نکته‌ی باریک چون موی	خرد را زو نموده دم به دم روی
زمین را زیب انجم ده به مردم	فلک را انجمن‌افروز از انجم

مرتب‌ساز سقف چرخ دیر	فراز چار دیوار عناصر
قصب‌باف عروسان بهاری	قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت بلندی	به پستی‌افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح‌خوار	به طاعت‌گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران	رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری	کند خار و سمن را آبیاری
وجودش آن فروزان آفتاب است	که ذره ذره از وی نوریاب است
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد پی به پای وهم و ادراک،
فرود آییم یا بالا شتابیم	ز حکمش ذره‌ای بیرون نیاییم

در اثبات واجب الوجود

دلا تا کی درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاک‌بازی؟
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ	که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟	چو دونان جغد این ویرانه گشتی؟
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک	بپر تا کنگر ایوان افلاک!
بین در رقص ارزق‌طیلسانان	ردای نور بر عالم‌فشانان
همه دور شباروزی گرفته	به مقصد راه فیروزی گرفته
یکی از غرب رو در شرق کرده	یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی، هنگامه‌ی روز	یکی را، شب شده هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سررشته‌ی دولت گسسته

کزین جنبش ندانند آرمیدن	چنان گرم‌اند در منزل‌بریدن
همه تن رو شده، رو در که دارند	چه داند کس که چندین درچه کارند
ولیکن نقشبندی را نشایند	به هر دم تازه‌نقشی می‌نمایند
به هر یک روی «هذا ربی» آری؟	عنان تا کی به دست شک سپاری؟
نوای «لا احب الا فلین» زن!	خلیل آسا در ملک یقین زن!
رخ «وجهت وجهی» بر یکی کن!	کم هر وهم، ترک هر شکی کن!
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!	یکی دان و یکی بین و یکی گوی!
بر اثبات وجود او گواهی‌ست	ز هر ذره بدو رویی و راهی‌ست
که باید نقش‌ها را نقشبندی	بود نقش دل هر هوشمندی
نیاید بی‌قلمزن یک الف راست	به لوحی گر هزاران حرف پیداست
برون از قالب نیکو سرشستی	درین ویرانه نتوان یافت خشتی
که آن را دست دانائی سرشته‌ست	به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست
ز حال خشت‌زن غافل نمائی	ز لوح خشت چون این حرف خوانی
به صانع چه نه‌ای مشغول خاطر؟	به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر
قیاس کارگر از کار بردار!	چو دیدی کار، رو در کارگر دار!
سر و کار تو جز با کارگر نیست	دم آخر کز آن کس را گذر نیست
وز او جو ختم کارت بر سعادت!	بدو آرزو از همه روی ارادت!

در بیان فضیلت عشق

تن بی‌درد دل جز آب و گل نیست	دل فارغ ز درد عشق، دل نیست
که باشد عالمی خوش، عالم عشق	ز عالم روی آور در غم عشق!
دل بی‌عشق در عالم مبادا!	غم عشق از دل کس کم مبادا!
جهان پر فتنه از غوغای عشق است	فلک سرگشته از سودای عشق است
غمش بر سینه نه! تا شاد باشی	اسیر عشق شو! کزاد باشی
ز ذکر او بلند آوازگی یافت	ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
که او را در دو عالم نام بردی؟	اگر مجنون نه می زین جام خوردی،
ولی از عاشقی بیگانه رفتند	هزاران عاقل و فرزانه رفتند
نه در دست زمانه داستانی	نه نامی ماند از ایشان نی نشانی
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند	بسا مرغان خوش‌بیکر که هستند
حدیث بلبل و پروانه گویند	چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
همین عشقت دهد از خود رهایی	به گیتی گرچه صدکار، آزمایی
به راه عاشقی بودم سبک سیر	بحمد الله که تا بودم درین دیر
به تیغ عاشقی نافم بریده	چو دایه مشک من بی‌نافه دیده
ز خونخواری عشقم شیر داده‌ست	چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست	اگر چه موی من اکنون چو شیرست
دمد بر من دمامد این فسون عشق	به پیری و جوانی نیست چون عشق
سبک‌روچی کن و در عاشقی میر!	که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،
که باشد ز تو در عالم نشانی	بنه در عشقبازی داستانی!

بکش نقش ز کلک نکته‌زایت!	که چون از جا روی مانده به جایت»
چو از عشق این نوا آمد به گوشم	به استقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمانبری را	نهادم رسم نو، سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد	که نخلم میوه‌ی تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته‌رانی	که سوزد عقل، رخت نکته‌دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود	کنم چشم کواکب گریه‌آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم	که بنوازد به احسنت آسمانم

در فضایل سخن

سخن دیباچه‌ی دیوان عشق است	سخن نوباوه‌ی بستان عشق است
خرد را کار و باری جز سخن نیست	جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد	قلم بر صحنه‌ی هستی رقم زد
چو شد کاف قلم ز آن کاف موجود	گشاد از چشمه‌اش فواره‌ی جود
جهان باشان که در بالا و پستند	ز جوشش‌های این فواره هستند
گهی لب را نشاط خنده آرد	گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان	وزو گریان شود لب‌های خندان
بدین می شغل‌گیری ساخت پیرم	به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهران ر	بخندانم، بگریانم، جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو	به شیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد دولت لیلی و مجنون	کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

ز حسن یوسف و عشق زلیخا	چو طوطی طبع را سازم شکرخا
به احسن وجه از آن خواهم سخن راند	خدا از قصه‌ها چون «احسن» اش خواند
نباشد کذب را امکان مدخل	چو باشد شاهد آن وحی منزل
اگرچه گویی آن را راست مانند	نگردد خاطر از ناراست خرسند
جمالش از همه خوبان فزوده	ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
ز اول یوسف ثانی‌ش خوانند	ز خوبان هر که را ثانی ندانند
به عشق از جمله بود افزون زلیخا	نبود از عاشقان کس چون زلیخا
به شاهی و امیری عشق ورزید	ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
چو بازش تازه شد عهد جوانی	پس از پیری و عجز و ناتوانی
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد	بجز راه وفای عشق نسپرد
بخواند زین «محبت نامه» حرفی	طمع دارم که گر ناگه شگرفی
نیارد بر سر من ماجرای	به دورادور اگر ببند خطایی
وگر اصلاح نتواند، بپوشد	به قدر وسع در اصلاح کوشد

آغاز داستان و تولد یوسف

زند هر کس به نوبت کوس هستی	درین نوبتگه صورت پرستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوری‌ست	حقیقت را به هر دوری ظهوری‌ست
بسا انوار ، کن مستور ماندی	اگر عالم به یک دستور ماندی
نگیرد رونقی بازار انجم	گر از گردون نگردد نور خور گم
ز تاثیر بهاران گل نخندد	زمستان از چمن بار ار نبندد

چو «آدم» رخت ازین مهربانگه بست
 به جایش «شیث» در مهرباب بنشست
 چو وی هم رفت کرد آغاز» ادریس»
 درین تلبیس خانه درس تقدیس
 چو شد تدریس ادریس آسمانی
 به توفان فنا چون غرقه شد نوح
 به «نوح» افتاد دین را پاسبانی
 شد این در بر «خلیل الله» مفتوح
 چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق
 ازین هامون شد او راه عدم کوب
 زد از کوه هدی گلبانگ، «یعقوب»
 چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
 ز حد شام بر کنعان علم زد
 اقامت را به کنعان محمل افکند
 فتادش در فزایش مال و فرزند
 شمار گوسفندش از بز و میش
 در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
 پسر بیرون ز «یوسف» یازده داشت
 ولی یوسف درون جانش ره داشت
 به رخ شد ماه گردون را برادر
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 نمود از آسمان جان، هلالی
 دمید از بوستان دل نهالی
 قبای نازک اندامی بر او چست
 ز گلزار خلیل الله گلی رست
 ز روی او منور چشم آفاق
 برآمد اختری از برج اسحاق
 ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
 علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب
 وز او رشک ختن صحرای کنعان
 غزالی شد شمیم‌افزای کنعان
 ز شیر خویش شستی شکرش را
 ز جان تو بود بهره مادرش را
 دمید ایام، زهرش در نواله
 چو دیدش در کنار خود دو ساله
 ز مادر ماند با اشک یتیمی
 گرامی دری از بحر کریمی
 صدف کردش کنار خواهر خویش
 پدر چون دید حال گوهر خویش
 به گلزار خوشی بال و پرش یافت
 ز عمه مرغ جانش پرورش یافت

لبش رسم شکر گفتاری آورد	قدش آیین خوش رفتاری آورد
که نگسستی از او یک لحظه پیوند	دل عمه به مهرش شد چنان بند
به هر روز آفتاب منظرش بود	به هر شب خفته چون جان در برش بود
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت	پدر هم آرزوی روی او داشت
به گه گه دیدنش تسکین نمی یافت	جز او کس در دل غمگین نمی یافت
به پیش چشم او باشد شب و روز	چنان می خواست کن ماه دل افروز
...	به خواهر گفت : «...»
خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف	ندارم طاقت دوری ز یوسف
به مهرباب نیاز من فرستش!»!	به خلوتگاه راز من فرستش!
ز فرمانش به صورت سر نیچید	ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
که تا گیرد ز یعقوب اش به آن باز	ولیکن کرد با خود حيله ای ساز
...	به کف زاسحاق بودش یک کمر بند
ز دست اندازی آفات رستی	کمر بندی که هر دستش که بستی
میان بندش نهانی ز آن کمر کرد	چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
که آگاهی نشد قطعا از آتش	چنان بست آن کمر را بر میانش
وز آن پس در میان آوازه در داد	کمر بسته به یعقوب اش فرستاد
گرفتی هر کسی را، ز آن توهم	که: «گشته ست آن کمر بند از میان گم»
پس آنگه در دگر کس روی کردی	به زیر جامه جست و جوی کردی
کمر را از میانش چست بگشاد	چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
بر او حکم شریعت اینچنین بود	در آن ایام هر کس اهل دین بود
گرفتی صاحب کالا اسیرش	که دزدی هر که گشتی پای گیرش

چو کرد آماده، بردش سوی خانه	دگر باره به تزویر، آن بهانه
پس از یک‌چند اجل چشمش فروبست	به رویش چشم روشن، شاد بنشست
ز دیدارش نسبتی دیده بر هم	بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز فرزندان دیگر روی برتافت	به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت
به یوسف بود بازاری که بودش	به یوسف بود هر کاری که بودش
به یوسف بود چشمش دیده‌افروز	به یوسف بود روحش راحت‌اندوز
اگر خورشید باشد ره نیابد	بلی هر جا کز آن‌سان مه بتابد
که بیرون از حد حور و پری بود	چه گویم کن چه حسن و دلبری بود
ازو کون و مکان پر روشنایی	مهی بود از سپهر آشنایی
مه از وی بر فلک افتاده تابی	نه مه، هیهات! روشن آفتابی
که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است	چه می‌گویم؟ چه جای آفتاب است!
سر از جلباب چون آورده بیرون	مقدس نوری از قید چه و چون
پی روپوش کرده یوسف‌اش نام	چو آن بیچون درین چون کرده آرام
وگر کردش به جان جا، جای آن داشت	به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت،
به مغرب پرده‌ی عصمت‌نشین بود،	زلیخایی که در رشک حورعین بود
گرفتار خیالش شد به خوابی	ز خورشید رخس نادیده تابی
ز نزدیکان نباشد عاشقی دور	چو بر دوران، غم عشق آورد زور

در صفت زیبایی زلیخا

چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج	که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس	همی زد کوس شاهی، نام تیموس
همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال‌مندی	ز پایش تخت را پایه‌ی بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند	ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام، زیبا دختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر، اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش	کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش	شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم	ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده	ز سرو جویباری آب برده
به فرقش موی، دام هوشمندان	ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه	نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او، دو نیمه نافه ر دل	وز او در نافه کار مشک، مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای	فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن‌ساز	ز شمشاد سرافرازش رسن‌باز
فلک درس کمالش کرده تلقین	نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده	دو نون سرنگون از مشک سوده

نوشته کلک صنع اوستادش	به زیر آن دو نون، طرفه دو صادش
الفواری کشیده بینی از سیم	ز حد نون او تا حلقه‌ی میم
یکی ده کرده آشوب جهان را	فزوده بر الف، صفر دهان را
گشاده میم را عقده به دندان	شده سین‌اش عیان از لعل خندان
در او گل‌ها شکفته گونه گونه	ز بستان ارم رویش نمونه
چو زنگی بچگان در گل‌ستانی	بر او هر جانب از خالی نشانی
در او چاهی پر از آب حیات است	ز خندانش که میم بی‌زکات است
بود گرد آمده رشعی از آن چاه	به زیرش غبغب ار دانا برد راه
که هم چاه است و هم گرداب آنجا	قرار دل بود نایاب آنجا
به گردن آورندش آهوان باج	بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
گل اندر جیب کرده پیرهن را	بر و دوشش زده طعنه سمن را
کف امیدشان نبسوده گستاخ	دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
عیار سیم، پیش آن، دغل بود	ز بازو گنج سیمش در بغل بود
دل پاکان عالم از دعا پر	پی تعویذ آن پاکیزه چون در
رگ جان ساخته تعویذ‌بندش	پری رویان به جان کرده پسندش
دو ساعد آستینش کرده پر سیم	ز تاراج سران تاج و دیهیم
نهاده مرهمی بهر دل ریش	کف‌اش راحت‌ده هر محنت‌اندیش
زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ه	به دست آورده ز انگشتان قلم‌ها
فزوده بر سر بدری، هلالی	دل از هر ناخنش بسته خیالی
ز زور پنجه، مه را کرده رنجه	به پنج انگشت، مه را برده پنجه
ز باریکی بر او از موی بیمی	میانش موی، بل کز موی نیمی

نیا رستی کمر از موی بستن	کز آن مو بودی اش بیم گسستن
ز دست افشار زرین پس خمش شو!	بیا وین سیم دست افشار بشنو!
نداده در حریم آن حرمگاه	حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است	بنای حسن را سیمین ستون است
بنامیزد! بود گلدسته نور	ولی از چشم هر بی نور، مستور
صفای او نمود آینه را رو	درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آینه هم زانوی او شد	که فیض نورباب از روی او شد
به وی هر کس که هم زانو نشیند	رخ دولت در آن آینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست	چون او در لطف کس صاحب قدم نیست
ندانم از زر و زیور چه گویم	که خواهد بود قاصر هر چه گویم
پر از گوهر به تارک افسری داشت	که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعل اش که بود آویزه ی گوش	همی برد از دل و جان لطف آن، هوش
اگر بگسستی اش گوهر ز گردن	شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش در قفا بود	هزاران عقد گوهر را بها بود
نیارم بیش ازین از زر خبر داد	که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی از عشوه در مسند نشینی	به زیبا دیبه ی رومی و چینی
گهی در جلوه ی ایوان خرامی	ز زرکش حله ی مصری و شامی
به هر روز نوی کافکنده پرتو	نبوده بر تنش جز خلعتی نو
ندادی دست جز پیراهنش را	که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی	پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده	به خدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته	نه یک بارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را	نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون نرگس سیراب خفتی	سحر چون غنچه‌ی خندان شکفتی
بدین‌سان خرم و دلشاد بودی	وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کاهش از یام بر گردن چه آید	وز این شب‌های آبستن چه زاید

در خواب دیدن زلیخا، یوسف را

شبی خوش همچو صبح زندگانی	نشاط‌افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان‌سرای پر نظاره	نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقه‌ی دم	در آن حلقه ره فریادشان گم
ستاده از دهل کوبی دهل کوب	هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی	فراش غفلت شب‌مردگان طی
زلیخا آن به لب‌ها شکر ناب	شده بر نرگسش شیرین، شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل	تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته	به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت‌بین غنوده	ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگه‌اش از در جوانی	چه می‌گوییم جوانی نی، که جانی
همایون پیکری از عالم نور	به باغ خلد کرده غارت حور
کشیده‌قامتی چون تازه‌شمشاد	به آزادی، غلام‌اش سرو آزاد

به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد	زلیخا چون به رویش دیده بگشاد
ندیده از پری، نشنیده از حور	جمای دید از حد بشر دور
اسیرش شد به یک دل نی، به صد دل	ز حسن صورت و لطف شمایل
وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت	ز رویش آتشی در سینه افروخت
که صورت کاست واندر معنی افزود	بنامیزد! چه زیبا صورتی بود
یکی از واصلان راه بودی	از آن معنی اگر آگاه بودی،
نشد در اول از معنی خبردار	ولی چون بود در صورت گرفتار
به صورت‌ها گرفتاریم مانده	همه دربند پنداریم مانده

بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران

خروس صبحگاه آواز برداشت	سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
بنفشه جعد عنبر بوی خود شست	سمن از آب شبیم روی خود شست
دلش را روی در مهرباب دوشین	زلیخا همچنان در خواب نوشین
ز سودای شب‌اش مدهوشی‌ای بود	نبود آن خواب خوش، بیهوشی‌ای بود
پرستاران به دستش بوسه دادند	کنیزان روی بر پایش نهادند
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد	نقاب از لاله‌ی سیراب بگشاد
ز مطلع سرزده، هر سو نگه کرد	گریبان، مطلع خورشید و مه کرد
چو غنچه شد فرو در خود زمانی	ندید از گلرخ دوشین نشانی
گریبان همچو گل بر تن زند چاک	بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
به دامان صبوری پای بست‌اش	ولی شرم از کسان بگرفت دستش

فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون	نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
دهانش با رفیقان در شکرخند	دلش چون نیشکر در صد گره، بند
زبانش با حریفان در فسانه	به دل از داغ عشق‌اش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت	ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
دلی کز عشق در دام نهنگ است	ز جست و جوی کام‌اش، پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد	درویش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن، با یار گوید	و گر جوید مراد، از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد	که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان	شب آمد رازدار عشقبازان
چو شب شد روی در دیوار غم کرد	به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز ناله نغمه‌ی جانکاه برداشت	به زیر و بم فغان و آه برداشت
که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟	که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی	نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم	کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟	و گر ماهی، تو را منزل کدام است؟
مبادا هیچ کس چون من گرفتار!	که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
کنون دارم من در خواب مانده	دلی از آتشت در تاب مانده
کلی بودم ز گلزار جوانی	تر و تازه چو آب زندگانی
به یک عشوه مرا بر باد دادی	هزارم خار در بستر نهادی»
همه شب تا سحرگه کارش این بود	شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت، دفع هر گمان را	بشست از گریه چشم خون‌فشان را

به بستر جان ز سرو سیمبر داد

به بالین رونق از گلبرگ تر داد

سر مویی ازین آیین نگشتی

شب و روزش بدین آیین گذشتی

پرسیدن دایه از حال زلیخا

که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!

خوش است از بخردان این نکته گفتن

کند غمازی از صد پرده‌اش بوی

اگر بر مشک گردد پرده صد توی

به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت

زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت

همی کرد از درون نشو و نمایی

ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی

به جای آب خون ناب می‌ریخت

گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت

نهانی راز او بر رو فتادی

به هر قطره که از مژگان گشادی

به گردون دود آهش راه می‌کرد

گهی از آتش دل آه می‌کرد

نروید لاله‌ای خالی ز داغی

بدانستی همه کز هیچ باغی

خط آشفستگی بر وی کشیدند

کنیزان این نشانی‌ها چو دیدند

قضاجنبان آن حال عجب کیست

ولی روشن نشد کن را سبب چیست

همی کردند با هم قیل و قالی

همی بست از گمان هر کس خیالی

سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد

که از افسونگری سرمایه‌ای داشت

از آن جمله، فسونگردایه‌ای داشت

گهی عاشق گهی معشوق بوده

به راه عاشقی کار آزموده

موافق‌ساز یار ناموافق

به هم وصلت‌ده معشوق و عاشق

به یاد آورد خدمت‌های خویش‌اش

شبی آمد زمین بوسید پیشش

بگفت: «ای غنچه‌ی بستان شاهی!
 دلت خرم لب‌ت پر خنده بادا!
 چنین آشفته و در هم چرایی؟
 یقین دانم که زد ماهی تو را راه
 بگویند با درد و غم همدم چرایی؟
 بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 چنین با درد و غم همدم چرایی؟
 یقین دانم که زد ماهی تو را راه
 بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته
 به تسبیح و دعا خوانم چنان‌اش
 که آرم بر زمین از آسمان‌اش
 و گر باشد پری در کوه و بیشه
 عزایم خوانی‌ام کارست و پیشه
 به تسخیرش عزیمت‌ها بخوانم
 کنم در شیشه و پیشت نشانم
 و گر باشد ز جنس آدمیزاد
 بزودی سازم از وی خاطرت شاد»
 فسون پردازی و افسانه‌خوانی،
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 گرفت از گریه مه را در ستاره
 ندید از راست گفتن هیچ چاره
 در آن گنج، ناپیدا کلیدست
 که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست
 در آن گنج، ناپیدا کلیدست
 چه گویم با تو از مرغی نشانه
 که با عنقا بود هم آشیانه
 ز مرغ من بود آن نام هم گم
 ز عنقا هست نامی پیش مردم
 که می‌داند ز کام خویش نامی
 چه شیرین است عیش تلخکامی
 کند باری زبان شیرین ز نامش»
 ز هم‌رازی بلندش ساخت پایه
 ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش
 به بیهوشی خود هشیاری‌اش داد
 زبان بگشاد آنکه پیش دایه
 ز چاره‌سازی‌اش حیران فروماند
 به خواب خویشتن بیداری‌اش داد
 چه دایه حرفی از تومار او خواند
 بلی این حرف، نقش هر خیال است
 که: نادانسته از جستن محال است!
 به اصلح‌اش زبان بند بگشاد
 نیارست از دلش چون بند بگشاد

همیشه کار دیوان مکر و ریوست	نخستین گفت کاینها کار دیوست
که تا بر وی در سودا گشایند	به مردم صورت زیبا نمایند
که بنماید چنان شکل دلارا؟	زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا
معاذ الله کز او زاید فرشته»	تنی کز شور و شر باشد سرشته
که کج با کج گراید، راست با راست»	دگر گفتا که: «این خوابیست ناراست
برون کن این محال از خاطر خویش!»	دگر گفتا که: «هستی دانش‌اندیش
کی این بار گران دادی شکست‌ام؟	بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،
عنان اختیار از دست رفته‌ست	مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست
که بس محکمت‌ست از نقش در سنگ»	مرا نقشی نشسته در دل تنگ
فروبت از نصیحت گویی‌اش دم	چو دایه دیدش اندر عشق، محکم
پدر ز آن قصه مشکل بر آشفت	نهانی رفت و حالش با پدر گفت
حوالت کرد کارش را به تقدیر	ولی چون بود عاجز دست تدبیر

خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم

ز کار عالم‌اش غافل کند عشق	خوش آن دل‌کاندر او منزل کند عشق
که صبر و هوش را خرمن بسوزد	در او رخشنده برقی برفروزد
پس از سالی که شد بدرش هلالی،	زلیخا همچو مه می‌کاست سالی
نشسته در شفق از خون دیده	هلال آسا شبی پشت خمیده
رساندی آفتابم را به زردی	همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟
کزو جز سرکشی چیزی ندانم	به دست سرکشی دادی عنانم

نیاید هم که در خوابش ببینم»	به بیداری نگردد همنشینم
رسیده جانش از اندوه بر لب	همی گفت این سخن تا پاسی از شب
نبود آن خواب، بل بیهوشی‌ای بود	ز ناگه زین خیالش خواب بر بود
درآمد آرزوی جانش از در	هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد با رخی روشن‌تر از ماه	همان صورت کز اول زد بر او راه،
ز جا برجست و سر در پایش انداخت	نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،	زمین بوسید کای سرو گل‌اندام!
ز هر آلایشی دور آفریدت،	به آن صانع که از نور آفریدت
به پاسخ لعل شکر بار بگشای!	که بر جان من بیدل ببخشای!
که ای تو، وز کدامین خاندانی؟	بگو با این جمال و دلستانی
ز جنس آب و خاک عالم‌ام من	بگفتا: «از نژاد آدم‌ام من
اگر هستی درین گفتار صادق،	کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!
به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار!	حق مهر و وفای من نگه‌دار!
ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند»	مرا هم دل به دام توست در بند
ز لعل او شنید آن نکته‌دانی	زلیخا چون بدید آن مهربانی
جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست	سری مست از خیال خواب برخاست
به گردون دودش از اندوه بر شد	به دل اندوه او انبوه‌تر شد
ز بند پند و قید مصلحت رست	زمان عقل بیرون رفت‌اش از دست
چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک	همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک
گاهی بر یاد زلفش موی می‌کند	گاهی از مهر رویش روی می‌کند
دواجو شد ز دانایان درگاه	پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،

به از زنجیر تدبیری ندیدند	به تدبیرش به هر راهی دویدند
که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر	بفرمودند بیجان ماری از زر
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج	به سیمین ساقش آن مار گهرسنج
ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت:	چو زرین‌مار زیر دامنش خفت
همان بدم ازین عالم پسندست	«مرا پای دل اندر عشق بندست
بدین بدم چرا سازد گران، پای؟	سبک‌دستی چرخ عمر فرسای
بدین تیغ جفا دل خستن‌ام چیست؟	به این بند گران پا بستن‌ام چیست؟
که در یک لحظه هوش از من رباید	به پای دلبری زنجیر باید
بدین زنجیر زر پایش ببندم	اگر یاری دهد بخت بلندم
بدو روشن شود روز سیاهم»	بینم روی او چندان که خواهم
گاهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد	گاهی در گریه گه در خنده می‌شد
بدین سان بود حالش تا به سالی	همی شد هر دم از حالی به حالی

به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم

به غم همراز و با محنت هم آغوش	زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش
فشاند از آتش دل، خاک بر سر	کشید از مقنعه موی معنبر
زمین را رشک گلزار ارم کرد	به سجده پشت سرو ناز خم کرد
به یار خویش کرد این قصه آغاز	شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز
پریشان کرده‌ای تو روزگارم	که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!
میان خلق رسوا گشته چون من!	مبادا کس به خون آغشته چون من!

پدر را آید از فرزندی ام تنگ	دل مادر ز بد پیوندی ام تنگ
نسوزد کس بدین سان بی کسی را»	زدی آتش به جان، چون من خسی را
بدین سان بود، تا بر بود خواب اش	به آن مقصود جان و دل خطابش
به خوابش آمد آن غارتگر خواب	چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
ندانم بعد از آن دیگر چه گویم	به شکلی خوب تر از هر چه گویم
به پایش از مژه خون جگر ریخت	به زاری دست در دامانش آویخت
قرارم از دل و خوابم ز دیده!	که: «ای در محنت عشقت رمیده
ز خوبان دو عالم برگزیدت	به پاکی کاینچنین پاک آفریدت
ز نام و شهر خویش آگاهی ای ده!»	که اندوه را کوتاهی ای ده!
عزیز مصرم و مصرم مقام است	بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،
عزیزی داد عز و جاه مصرم»	به مصر از خاصگان شاه مصرم
تو گویی مرده‌ی صد ساله جان یافت	زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
به تن زور و به جان صبر و به دل هوش	رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
اگر چه خفت مجنون، خاست بیدار	از آن خوابی که دید از بخت بیدار
که: «ای با من درین اندوه دمساز!	کنیزان را ز هر سو داد آواز
دلش را ز آتش محنت رهانید	پدر را مزده‌ی دولت رسانید
روان شد آب رفته‌ی جوی من باز	که آمد عقل و دانش سوی من باز
که نبود از جنون من بعد، بیم ام»	بیا بردار بند زر ز سیم ام
به استقبال آن رفت از سرش هوش	پدر را چون رسید این مزده در گوش
وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد	به رسم عاشق اول ترک خود کرد
رهاند از بند زر آن سیمبر را	دهان بگشاد آن مار دو سر را

پرستاران به پایش سر نهادند	به زیر پاش تخت زر نهادند
پری رویان ز هر جا جمع گشتند	همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
به همزادان چو در مجلس نشستنی	چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی	ز هر شهری سخن آغاز کردی
حدیث مصریان کردی سرانجام	که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای	درافتادی به سان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی	نواى ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش	سخن از یار راندی وز دیارش

آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش	جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصه‌ی حسنش رسیدی	شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود	به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری	به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم	چو شاه ملک شام و کشور روم،
فزون از ده تن از ره در رسیدند	به درگاه جمالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت	یکی مهر سلیمانی در انگشت
زلیخا را ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟	که عشق مصریان ام پشت بشکست

ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل؟	به سوی مصریان ام می کشد دل
پدروارش به پیش خویش بنشانند	درین اندیشه بود او، کهش پدر خواند
ز بند غم، خط آزادی دل!	بگفت: «ای نور چشم و شادی دل!
به تخت شهریاری، تاجداران	به دارالملک گیتی، شهریاران
به سینه تخم سودای تو کارند	به دل داغ تمنای تو دارند
رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی	به سوی ما به امید قبولی
ببینم تا که می‌افتد قبولات	بگویم داستان هر رسولات
به بوی آشنائی گوش می‌بود	پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود
ولی از مصریان دم بر نیاورد	ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد
نیامد هیچ قاصد خواستگارش	زلیخا دید کز مصر و دیارش
ز غم لرزان چو شاخ بید برخواست	ز دیدار پدر نومید برخواست
ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت:	به نوک دیده مروارید می‌سفت
وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد!	«مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد!
وز ین بود و نبود من چه خیزد؟»	کی‌ام من، وز وجود من چه خیزد؟
درونی غنچه‌وار، از خون لبالب	به صد افغان و درد آن روز تا شب
به دست غصه بر سر خاک می‌ریخت	سرشک از دیده‌ی غمناک می‌ریخت
ز سودای عزیز مصر زاری‌ش	پدر چون دید شوق و بیقراری‌ش
اجازت داد، پر، از عذرخواهی	رسولان را به خلعت‌های شاهی
زبانم با عزیز مصر در بند	که هست از بهر این فرزانه فرزند
که باشد دست، دست پیش‌دستان	بود روشن بر دانش‌پرستان
ز پیشش باد در کف بازگشتند	رسولان ز آن تمنا درگذشتند

رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر

ز نومییدی فزودش داغ بر داغ	زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
بجز روز سیاه نامیدی	بود هر روز را رو در سفیدی
علاج خسته‌جانیش اندر آن دید	پدر چون بهر مصرش خسته‌جان دید
علاجش از عزیز مصر جوید	که دانایی به راه مصر پوید
به دانایی هزارش آفرین کرد	ز نزدیکان یکی دانا‌گزمین کرد
به رفتن رای زد سوی عزیزش	بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش
تو را بوسیده خاک آستانه!	پیامش داد کای دور زمانه
عزیزی بر عزیزی بادت افزون!	به هر روز از نوازش‌های گردون
که مه را در جگر افکنده تاب‌ست	مرا در برج عصمت آفتابی‌ست
ندیده دیده‌ی خور سایه‌ی او	ز اوج ماه برتر پایه‌ی او
که ترسد بیندش چشم ستاره	کند پوشیده رخ مه را نظاره
بجز شانه کسی نبسوده مویش	جز آینه کسی کم‌دیده رویش
که گاهی افکند در پای او سر	نباشد غیر زلفش را میسر
که پیراهن به بدنای دریده	جمال او ز گل دامن کشیده
که تا با او نگردد سایه همراه	نیوید در فروغ مهر یا ماه
که چشم عکس بر رویش نیفتد	گذر بر چشمه و جوی‌اش نیفتد
همه از شوق او خون‌دل آشام	سرافرازان ز حد روم تا شام
هوای مصر در سر دارد و بس	ولی وی در نیارد سر به هر کس
کلاه فخر بر اوج فلک سود	عزیز مصر چون این قصه بشنود

تواضع کرد و گفتا: «من که باشم	که در دل تخم این اندیشه پاشم؟
ولی چون شه مرا برداشت از خاک	سزد گر بگذرانم سر ز افلاک»
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید	به سجده سر نهاد و خاک بوسید
که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی!	ز تو کشت کرم در تازه خیزی!
مراد وی قبول خاطر توست	خوش آن کس کو قبول خاطر جست!
چون آن میوه خورای خوانت افتاد	به زودی پیش تو خواهد فرستاد»

فرستادن پدر، زلیخا را به مصر

چو از مصر آمد آن مرد خردمند	که از جان زلیخا بگسلد بند،
خبرهای خوش آورد از عزیزش	تهی از خویش و، پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز	همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد	خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالی ست	به گیتی در، ز خوابی یا خیالی ست
زلیخا را پدر چون شادمان یافت	به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی	هزاران لعبت رومی و روسی
نهاده عقد گوهر بر بناگوش	کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
کلاه لعل بر سر کج نهاده	گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل	چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
کمرهای مرصع بسته بر موی	به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکوشکل خوش اندام	به گاه پویه تند و وقت زین رام

ز آب روی سیزه، نرم روتر	ز گوی پیش چوگان، تیزدوتر
برون جستی ز میدان زمانه	اگر سایه فکندی تازیانه
چون آبی مرغ، رد دریا شناور	چو وحشی گور، در صحرا تک‌آور
گره بر خیزران افکنده در دم	شکن در سنگ خارا کرده از سم
ز فرمان عنان کم رفته بیرون	بریده کوه را آسان چو هامون
سراسر پشته‌پشت و کوه کوهان	هزار اشتر همه صاحب شکوهان
خراج کشوری بر هر شتر بار	ز انواع نفایس صد شتروار
چه مصری و چه رومی و چه شامی	دو صد مفرش ز دیبای گرامی
ز یاقوت و در و لعل بدخشان	دو صد درج از گهرهای درخشان
ز بان و عنبر و عود قماری	دو صد طبله پر از مشک تتاری
همه روی زمین صحرای چین شد	به هر جا ساربان منزل‌نشین شد
یکی دلکش عماری حجله اسا	مرتب ساخت از بهر زلیخا
زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید	مرصع سقف او چون چتر جمشید
ز مسمار زر و آویزه‌ی در	برون او، درون او، همه پر
به رنگ دلپذیر و نقش زیبا	فروهشته در او زربفت‌دیبا
به صد نازش به سوی مصر راندند	زلیخا را در آن حجله نشانند
روان شد چون گل از باد بهاری	به پشت بادپایان آن عماری
سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌بر	هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
به سوی مصر محمل می‌کشیدند	بدین دستور منزل می‌بریدند
که راه مصر طی خواهد شدن زود	زلیخا با دلی از بخت خشنود
غم هجران به سر خواهد رسیدن	شب غم را سحر خواهد دمیدن

از آن تا صبح، چندن ساله راه است	از آن غافل که آن شب بس سیاه است
همی رانندند تا شد مصر نزدیک	به روز روشن و شب‌های تاریک
که راند پیش از ایشان محمل خویش	فرستادند از آنجا قاصدی پیش
عزیز مصر را گرداند آگاه	به سوی مصر جوید پیشتر راه
گر استقبال خواهی کرد، برخیز!	که: آمد بر سر اینک دولت تیز
جهان را بر مراد خویشان دید	عزیز مصر چون آن مژده بشنید
برون آیند یکسر لشکر مصر	منادی کرد تا از کشور مصر
همه در معرض عرض اندر آرند	ز اسباب تجمل هر چه دارند
شده در زیور و زر و گهر غرق	برون آمد سپاهی پای تا فرق
همه گل چهرگان و مه عذاران	غلامان و کنیزان صد هزاران
چو رسته نخل زر از خانه‌ی زین	غلامانی به طوق و تاج زرین
به هودج در پس زربفت پرده	کنیزانی همه هر هفت کرده
به رسم تهنیت خوش کرده آواز	شکرلب مطربان نکته‌پرداز
نوای خرمی آغاز کرده	مغنی چنگ عشرت ساز کرده
طرب را ساخته او تارش اسباب	به مالش داده گوش عود را تاب
به جان از وی امید وصل زاده	نوای نی نوید وصل داده
بر آورده کمانچه نعره‌ی زه	رباب از تاب غم جان را امان ده
به ره داد نشاط و عیش دادند	بدین آیین رخ اندر ره نهادند
چو صبح از پرتو خورشید خندید	عزیز مصر چون آن بارگه دید
به سوی بارگه شد خوش روانه	فرود آمد ز رخس خسروانه
به اقبال زمین‌بوسش رسیدند	مقیمان حرم پیشش دویدند

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز آسیب هوا و محنت راه
به فردا عزم ره را نامزد کرد
وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه

عزیز مصر چون افگند سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار
به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن! که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همسایه بود یار وفا کیش
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
بر آورد از دل غم دیده آهی
که واویلا، عجب کاریم افتاد!
به سر نابهره دیداریم افتاد!
نه آنست این که من در خواب دیدم
به جست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بی‌هوشی م بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم
ز بیهوشی به هوش آورد بازم
دریغا! بخت سستام سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با ازدها کار
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان، بی‌حاصلی نیست
خدا را، این فلک، بر من ببخشای!
به روی من دری از مهر بگشای!
به رسوایی مدر پیراهنم را!
به دست کس میالا دامنم را!

که دارم پاس گنج خود به صد جهد	به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
مده بر گنج من دست، ازدها را!	مسوز از غم من بی دست و پا را!
همی مالید روی از درد بر خاک	همی نالید از جان و دل چاک
سروش غیب دادش ناگه آواز	درآمد مرغ بخشایش به پرواز
کزین مشکل تو را آسان شود کار	که ای بیچاره، روی از خاک بردار!
ولی مقصود او بی‌حاصلات نیست	عزیز مصر مقصود دل‌ات نیست
وز او خواهی به مقصودت رسیدن	ازو خواهی جمال دوست دیدن
کزو ماند سلامت قفل سیمت	مباد از صحبت وی هیچ بیم‌ات!
بود کار کلید موم معلوم!	کلیدش را بود دندان‌ه از موم!
به شکرانه سر خود بر زمین سود	زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
چو غنچه خوردن خون را میان بست	زبان از ناله و لب از فغان بست
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد	ز خون خوردن دمی بی‌غم نمی‌زد
که کی این عقده بگشاید ز کارش	به ره می‌بود چشم انتظارش

به مصر در آمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی

نشاند از خیمه مه را در عماری	عزیز آمد به فر شهریاری
به آیینی که می‌بایست، آراست	سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بپا شد سایه در زرین‌درختان	ز چتر زر به فرق نیک بختان
شتربانان حدی آغاز کردند	طرب‌سازان نوها ساز کردند
که رست از دیو هجران آن پریش	کنیزان زلیخا خرم و خوش

عزیز و اهل او هم شادمانه	که شد زین سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری	رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین سان چه داری؟	چنین بی صبر و بی سامان چه داری؟
نخست از من به خوابی دل ربودی	به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی	گه از فرزانی بندم گشادی
چه دانستم که وقت چاره سازی	ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی	فزون کردی بر آن درد غریبی
منه در ره دگر دام فریبام!	میفکن سنگ در جام شکیبام!
دهی وعده کزین پس کام یابی	وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده به غایت شادمانم	ولی گر بخت این باشد، چه دانم!
برآمد بانگ رهدانان به تعجیل	که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده	خروشان بر لب نیل ایستاده
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد	عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز مردم	در آن ره مرکبان را بر زمین سم
همه صفاها کشیده میل در میل	نثارافشان گذشتند از لب نیل
بدین آرایش شاهانه رفتند	به دولت سوی دولت خانه رفتند
سرایی، بلکه در دنیا بهشتی	ز فرشش ماه، خشتی مهر، خشتی
به پای تخت زر مهدش رساندند	گهروارش به تخت زر نشانند
ولی جاننش ز داغ دل نرسته	از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند	میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ	به زیر کوه از بار دل تنگ

فشانندش به تارک گوهر انبوه
ولی بود آن بر او باران اندوه
در آن میدان که را باشد سر تاج
که صد سر می‌رود آنجا به تاراج؟

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

ز وصل دیگری کی کام گیرد؟	چو دل با دلبری آرام گیرد
همه اسباب حشمت بود حاصل	زلیخا را در آن فرخنده منزل
نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش	غلامی بود پیش رو، عزیزش
پرستاریش را بی صبر و آرام	پرستاران گل‌بوی گل‌اندام
پی خدمتگری ننشسته از پای	کنیزان دل آشوب دل آرای
ز شهوت پاک‌دامن، چون فرشته	سیه فامانی از عنبر سرشته
امینان حرم در کارسازی	مقیمان حریم پاکبازی
که یک‌سان باشد آنجا یار و اغیار	زلیخا با همه در صفه‌ی بار
درون پر خون و لب پر خنده بودی	بساط خرمی افکنده بودی
ولی دل جای دیگر در گرو داشت	به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
به معنی از همه خاطر گسسته	به صورت بود با مردم نشسته
میان دوستان کردارش این بود	ز وقت صبح تا شام کارش این بود
چو مه در پرده‌اش تنها نشستی	چو شب بر چهره مشکین پرده بستی،
نشاندی تا سحر بر مسند ناز	خیال دوست را در خلوت راز
به عرض او رسانیدی غم خویش	به زانوی ادب بنشستی‌اش پیش
سرود بی‌خودی آغاز کردی	ز ناله چنگ محنت ساز کردی

بدو گفתי که: «ای مقصود جانم!
عزیز مصر گفתי خویش را نام
به مصر امروز مهجور و غریب‌ام
به نومیدی کشید از عشق کارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم
تویی از هر دو عالم آرزویم
سحر کردی بدین گفتار شب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز
چه گفתי؟ گفתי: «ای باد سحرخیز!
به معشوقان بری پیغام عاشق
ز دلداران «نوازش نامه» آری
کس از من در جهان غم‌دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دل‌داری‌ام کن!
به هر شهری خبر پرس از من!
گذار افکن به هر باغ و بهاری!
بود بر طرف جویی زین تک و پوی
ز وقت صبح، تا خورشید تابان
دلی پردرد، چشمی خون‌فشان داشت
چو شد خورشید، شمع مجلس روز
به مصر از خویشتن دادی نشان‌ام
عزیزی روزیت بادا! سرانجام!
ز اقبال وصال بی‌نصیب‌ام
سروش غیب کرد امیدوارم
ز دامن گرد نومیدی فشانده
یقین دانم که آخر خواه‌م‌ات یافت
به سوی شش جهت چارست چشمم
تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»
نبستی زین سخن تا روز لب را
بر آیین دگر دادی سخن ساز
شمیم مشک در جیب سمن‌بیز،
بدین جنبش دهی آرام عاشق
کنی غم‌دیدگان را غم‌گساری
ز داغ هجر ماتم‌دیده‌تر نیست
غمم بسیار شد غم‌خواری‌ام کن!
به هر تختی نشان جو از شه من!
قدم نه بر لب هر جویباری!
به چشم آید تو را آن سرو دلجوی»
به جولانگاه روز آمد شتابان
به باد صبحدم این داستان داشت
زلیخا همچو حور مجلس‌افروز

رفیقان با جمالش آرمیدند	پرستاران به پیشش صف کشیدند
به جای آورد رسم و راه دینه	به آن صافی دلان پاک‌سینه
بدین آیین گذشتی ماه و سالش	به هر روز و شبی این بود حالش
به ره می‌داشت چشم‌انتظاری	به سر می‌برد از این سان روزگاری
ز کنعان ماه کنعان را بیاریم	بیا جامی! که همت برگماریم
نظر بر شاهراه انتظارست	زلیخا با دلی امیدوارست
دوابخشی کنیم از وصل یارش	ز حد بگذشت درد انتظارش

آغاز حسد بردن برادران بر یوسف

درین نامه چنین داد سخن داد	دبیر خامه ز استاد کهن زاد
دل یعقوب را مشعوف خود ساخت	که یوسف چون به خوبی سر برافروخت
ز فرزندان دیگر دیده بر بست	به سان مردم‌اش در دیده بنشست
که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش	گرفتی با وی آن‌سان لطف‌ها پیش
به سبزی و خوشی بهجت‌فزای‌اش	درختی بود در صحن سرای‌اش
فکنده بر زمین ظل کرامت	ستاده در مقام استقامت
بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!	پی تسبیح، هر برگش زبانی
از آن خرم درخت سدره مانند	به هر فرزند که‌ش دادی خداوند
که با قدش برابر سر کشیدی	همان‌دم تازه شاخی بردمیدی
به دستش ز آن عصای سبز دادی	چو در راه بلاغت پا نهادی
عصا لایق نیامد ز آن درخت‌اش	بجز یوسف که از تائید بخت‌اش

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت	که: «ای بازوی سعی‌ات با ظفر جفت!
دعا کن! تا کفیل کار و کشت‌ام	برویاند عصایی از بهشت‌ام
که از عهد جوانی تا به پیری	کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی	مرا بر هر برادر سرفرازی»
پدر روی تضرع در خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد	عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه‌ی ایام دیده	نه رنج اره‌ی دوران کشیده
قوی‌قوت، گران‌قیمت، سبک‌سنگ	نیالوده به زنگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهی‌ست	ستون بارگاه پادشاهی‌ست
چو شد یوسف از آن تحفه، قوی‌دست	ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
به خود بستند ز آن هر یک خیالی	نشاندهند از حسد در دل نهالی

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب	که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین	به خنده نوش نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند	به دل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد	چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
بدو گفت: «ای شکر شرمنده‌ی تو!	چه موجب داشت شکر خنده‌ی تو؟»
بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را	ز رخشنده کواکب یازده را
که یک‌سر داد تعظیمم بدادند	به سجده پیش رویم سر نهادند»
پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!	مگوی این خواب را زنهار! با کس!

به بیداری صد آزارت رسانند!	میاد این خواب را اخوان بدانند،
درین قصه کیات فارغ گذارند	ز تو در دل هزاران غصه دارند
که بس روشن بود تعبیر این خواب»	نیارند از حسد این خواب را تاب
به بادی بگسلد زنجیر تدبیر	پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر
نهاد آن را به اخوان در میانه	به یک تن گفت یوسف آن فسانه
به اندک وقت ورد هر زبان گشت	شنیدهستی که هر سر کز دو بگذشت
که: «سر خواهی سلامت، سر نگه دار!»	چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
ز غصه پیرهن بر خود دریدند	چو اخوان قصه ی یوسف شنیدند
که نشناسد ز نفع خود ضرر را؟	که: «یارب چیست در خاطر پدر را
دهد ز آن گوهر خود را فروغی	به هر یک چند بریافت دروغی
شود از صحبت او ناشکیبی	خورد آن پیر مسکین زو فریبی
برد مهر پدر فرزندی ما	کند قطع نکو پیوندی ما
پدر را ما هواداریم، نی او	پدر را ما خریداریم، نی او
وگر شب، خانه اش را پاسبانیم	اگر روزست، در صحرا شبانیم
که ش این سان بر سر ما برگزیده ست	بجز حیلت گری از وی چه دیده ست
دوای او بجز آوارگی نیست»	چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
به عزم مشورت یک جا نشستند	به قصد چاره سازی عهد بستند
به خون ریزی ش باید حيله انگيخت»	یکی گفت: «او ز حسرت خون ما ریخت
که اندیشیم قتل بیگناهی	یکی گفت: «این به بیدینی ست راهی
به هایل وادی ای محروم و مهجور	همان به که افکنیم اش از پدر دور
به مرگ خویشان بی شک بمیرد»	چو یک چند اندر آن آرام گیرد

چه جای قتل؟ از آن هم بدترست این!	دگر یک گفت: «قتل دیگرست این!
طلب داریم چاهی غور و تاریک	صواب آنست کاندر دور و نزدیک
به صد خواری در آن چاه افکنیم‌اش	ز صدر عزت و جاه افکنیم‌اش
برآساید در آن منزل زمانی	بود کنجا نشیند کاروانی
به جای آب از آن چاهش برآرد	به چاه اندر کسی دلوی گذارد
کند در بردن وی تیزگامی»	به فرزندی‌ش گیرد یا غلامی
همه بی‌ریسمان رفتند در چاه	ز غور چاه مکر خود نه آگاه
به فردا وعده‌ی آن کار دادند	وز آن پس رو به کار خود نهادند

درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند

به فکر دینه خرم طبع و شادان	حسدورزان یوسف بامدادان
چو گرگان نهان در صورت میش	زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش
به زانوی ادب پیشش نشستند	به دیدار پدر احرام بستند
ز هر جایی سخن آغاز کردند	در زرق و تملق باز کردند
هوای رفتن صحراست ما را	که: «از خانه ملالت خاست ما را
که فردا روز در صحرا گذاریم	اگر باشد اجازت، قصد داریم
ز کم‌سالی به صحرا کم رسیده	برادر، یوسف، آن نور دو دیده
به همراهی‌ش ما را سرفرازی؟»	چه باشد که‌ش به ما همراه سازی
گریبان رضا پیچید از ایشان	چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
کز آن گردد درون اندوه‌مندم	بگفتا: «بردن او کی پسندم؟
ز غفلت صورت حالش نبینید	از آن ترسم کزو غافل نشینید

درین دیرینه‌دشت محنت‌انگیز	کهن گرگی بر او دندان کند تیز»
چو آن افسونگران آن را شنیدند	فسون دیگر از نو دردمیدند
که: «آخر ما نه ز آن‌سان سست راییم،	که هر ده تن به گرگی بس نیاییم»
چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش	ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد

به صحرا بردن برادران یوسف را و به جاه افگندنش

چو پا بر دامن صحرا نهادند	بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت، بارش فکندند	میان خاره و خارش فکندند
بدین‌سان بود حالش تا سه فرسنگ	از او صلح و از آن سنگین‌دلان جنگ
ازو نرمی وز ایشان سخت‌رویی	ازو گرمی وز ایشان سرد‌گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند	ز رفتن، بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره	ز تاریکی‌ش چشم عقل خیره
مدار نقطه‌ی اندوه دورش	برون از طاقت اندیشه، غورش
دگر بار از جفاشان داد برداشت	به نوعی ناله و فریاد برداشت
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد	دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند	دل‌م ندهد که گویم آنچه کردند
کشیدند از بدن پیراهن او	چو گل از غنچه، عریان شد تن او
فروآویختند آنگه به چاهش	در آب انداختند از نیمه‌راهش
برون از آب، در چه بود سنگی	نشیمن ساخت آن را بی‌درنگی

شد از نور رخس آن چاه روشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش	عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده	سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود	که جدش را ز آتش مامنی بود
فرستادش به ابراهیم، رضوان	از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود	ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!	پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را	گروه ناصواب‌اندیشگان را
ز تو دل‌ریش‌تر پیشت رسانم	فکنده پیش‌سر، پیشت رسانم،
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود	ز رنج و محنت اخوان برآسود
به تسکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح‌الامین‌اش

بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر

سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه‌خرگاه	برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت‌بسته	به عزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور، آنجا فتادند	پی آسودگی محمل گشادند
به گرد چاه منزلگاه کردند	به قصد آب، رو در چاه کردند
نخست آمد سعادت‌مند مردی	به سوی آب حیوان رهنوردی

فرو آویخت دلو آب پیما	به تاریکی چاه آن خضر سیما
زلال رحمتی بر تشنگان ریز!	به یوسف گفت جبریل امین، خیز!
جهان را از سر نو ساز روشن!	ز رویت پرتوی بر عالم افکن!
چو آب چشمه و در دلو بنشست	روان، یوسف ز روی سنگ برجست
به قدر دلو و وزن آب، دانا	کشید آن دلو را مرد توانا
یقین چیزی بجز آب اندر آنست	بگفت امروز دلو ما گران است
ز جانش بانگ «یا بشری» برآمد	چو آن ماه جهان آرا برآمد
برآمد بس جهان افروز ماهی»	«بشارت! کز چنین تاریک چاهی
ولی از دیگران بنهفت او را	در آن صحرا گی بشکفت او را
به یاران خودش پوشیده بسپرد	نهانی جانب منزلگه اش برد
اگر پنهان ندارد رنج یابد	بلی چون نیک بختی گنج یابد
ز حال او تفحص می نمودند	حسودان هم در آن نزدیک بودند
که تا خود چون شود انجام کارش	همی بردند دایم انتظارش
خبرجویان به گرد چاه گشتند	ز حال کاروان آگاه گشتند
برون نامد ز چاه الا صدایی	نهان، کردند یوسف را ندایی
که تا آرند یوسف ر فراچنگ	به سوی کاروان کردند آهنگ
میان کاروان آمد پدیدار	پس از جهد تمام و جد بسیار
سر از طوق وفا تابنده است این	گرفتندش که: «ما را بنده است این
ره بگریختن گیرد به هر چند	به کار خدمت آمد سست پیوند
به هر قیمت که باشد می فروشیم»	در اصلاح اش ازین پس می نکوشیم
به اندک قیمتی ز ایشان خریدش	جوانمردی که از چه برکشیدش

به مالک بود مشهور آن جوانمرد	به فلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند	به قصد مصر در محمل نشستند
چو مالک را برون از دسترنجی	فروشد پا از آن سودا به گنجی
به بویش جان همی پرورد و می‌رفت	دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که: آمد مالک اینک از سفر باز	به عبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی	به ملک دلبری فرخنده شاهی
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار	کهش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم	ولی از لطف تو امیدواریم،
که ما را این زمان معذور داری	به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم	که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشویم	تن پاکیزه سوی شاه پویم»
عزیز مصر چون این نکته بشنید	به خدمتگاری شه بازگردید
به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت	به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران	به دارالملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر	همه زرکش قبا پوشیده در بر،
چو گل از گلشن خوبی بچینند	ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را به بازار	کنندش عرض بر چشم خریدار،
کشند اینان بدین شکل و شمایل	به دعوی داری‌اش صف در مقابل
شود گر خود بود مهر جهان‌گرد	ازین آتش‌رخان بازار او سرد
به چارم روز موعده، یوسف خور	چو زد از ساحل نیل فلک سر

به سوی نیل حالی شد شتابان	به حکم مالک، آن خورشید تابان
چو سیمین سروی آمد بر لب نیل	قبای نیلگون بسته به تعجیل
ز پابوسش من آسودی، چه بودی؟	به جای نیل، من بودی، چه بودی؟
چو سروی از کنار نیل بررست	چو گرد از روی و چرک از تن فروشت
به جلباب سمن، گل را بیاراست	ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
به چندین نقش‌های خوش منقش	کشید آنگه به بر دیبای زرکش
هوای مصر راز آن شد عنبرآمیز	فرو آویخت زلفین دلاویز
به قصد قصر شه مرکب براندند	بدان خوبی‌ش در هودج نشانند
که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی	نمود از قصر بیرون تختگاهی
پی دیدار یوسف آرمیده	به پیشش خیل خوبان صف کشیده
گرفته آفتاب عالم‌افروز	قضا را بود ابری تیره آن روز
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت	چو یوسف برج هودج را برداخت
که طالع گشته از نیلی سحاب است	گمان ناظران را، کفتاب است!
فغان برداشتند از هر کناره	ز حیرت کف‌زنان اهل نظاره
ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند	بتان مصر سردرپیش ماندند
سها را جز نمان بودن چه یارا؟	بلی، هر جا شود مهر آشکارا،

دیدن زلیخا، یوسف را

کز او تا یوسف آمد یک دو منزل	زلیخا بود ازین صورت، تهی دل
ز دل بیرون دهد اندوه خانه	به صحرا شد برون تا ز آن بهانه
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش	گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
دگر باره به خانه میل اش افتاد	چو در صحرا به خرمن سیل اش افتاد
گذر بر ساحت قصر شاه اش بود	اگر چه روی در منزلگه اش بود،
که گویی رستخیز از مصر برخاست!»	چو دید آن انجمن گفت: «این چه غوغاست؟
بساط عرض عبرانی غلامی است	یکی گفت: «این پی فرخنده نامی است
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت	زلیخا دامن هودج برانداخت
ز فریادی که زد بی خود بیفتاد	برآمد از دلش بی خواست فریاد
به خلوت خانه‌ی خاص اش رساندند	روان، هودج کشان هودج براندند
ز حال بی خودی آمد به خود باز	چو شد منزلگه اش آن خلوت راز
چرا کردی فغان از جان پرسوز؟	ازو پرسید دایه کای دل افروز!
که گردد آفت من هر چه گویم	بگفت: «ای مهربان مادر، چه گویم؟
ز اهل مصر و وصف او شنیدی،	در آن مجمع غلامی را که دیدی
فدایش جان من! جانان من اوست	ز عالم قبله گاه جان من اوست
درین آوارگی بیچاره، او ساخت»	ز خان و مان مرا آواره، او ساخت
چو شمع از آتش او زار بگریست	چو دایه آتش او دید کز چیست
غم شب، رنج روز خود نهان دار!	بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!
ز ابر تیره خورشیدت بر آید	بود کز صبر، امیدت بر آید

خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج

چو یوسف شد به خوبی گرم‌بازار
شدندش مصریان یک‌سر خریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت
در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشت
تنیده ریسمانی چند، می‌گفت:
«همی بس گرچه بس کاسد قماشم
که در سلک خریدارانش باشم!»
منادی بانگ می‌زد از چپ و راست:
«که می‌خواهد غلامی بی‌کم و کاست؟»
یکی شد ز آن میانه، اول کار
به یک بدره زر سرخ‌اش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درستی‌زر هزارش
خریداران دیگر رخس راندند
به منزلگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولت‌مند دیگر
به قدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر کرد افزون
به وزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می‌نمودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
ز انواع نفایس می‌فزودند
خریداران دیگر لب ببستند
عزیز مصر را گفت: «این نکورای!
بس زانوی نومیدی نشستند
بگفتا: «آنچه من دارم دفینه
برو بر مالک این قیمت بیمای!»
به یک نیمه بهایش برنیاید،
ز مشک و گوهر و زر در خزینه
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
ادای آن تمام از من کی آید؟»
بهای هر گهر ز آن درج مکنون
نه درجی، بلکه برجی پر ز اختر
بگفتا کاین گهرها در بهایش
خراج مصر بودی، بلکه افزون
بده! ای گوهر جانم فدایش!

عزیز آورد باز ازنو بهانه	که دارد میل او شاه زمانه
بگفتا: «رو سوی شاه جهاندار!	حق خدمتگزاری را به جای آر!
بگو بر دل جز ین بندی ندارم	که پیش دیده، فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامام	که آید زیر فرمان، این غلامام!
به برجم اختر تابنده باشد	مرا فرزند و شه را بنده باشد»
چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید	ز بذل التماسش سر نیچید
اجازت داد حالی تا خریدش	ز مهر دل به فرزندی گزیدش
به سوی خانه بردش خرم و شاد	زلیخا شد ز بند محنت آزاد
که: بودم خفته‌ای بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من	به آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاری‌ام کرد	زمانه ترک جان آزاری‌ام کرد
جمادی چند دادم جان خریدم	بنامیزد! عجب ارزان خریدم

خدمتکاری نمودن زلیخا، یوسف را

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا	فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوی جهان بست	به خدمتکاری یوسف میان بست
مذهب تاج‌ها، زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال، هر یک سیصد و شصت	مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی	به دوشش خلعتی از نو کشیدی
رخ آن آفتاب دلفریبان	نشد طالع دو روز از یک گریبان

هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی	چو تاج زر به فرقش بر نهادی
شدی همراز با پیراهن او	چو پیراهن کشیدی بر تن او
مداوای دل دیوانه کردی	مسلسل گیسویش چون شانه کردی
ز روز و رنج او بی‌تاب بودی،	شبانگه که‌ش خیال خواب بودی
نهادی مهد دیبا و حریرش	بیفگندی فراش دلپذیرش
غبار خاطرش ز افسانه رفتی	فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
شدی با شمع، همدم در تب و تاب	چو بستی نرگش را پرده‌ی خواب
چرانیدی به باغ حسن آن ماه	دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی	گهی با نرگش همراز گشتی
گهی از گلستانش گل چریدی	گهی از لاله‌زارش لاله چیدی
رساندی شب چو گیسویش به پایان	بدین افسوس پشت دست خایان
نبود از کار او یک دم قرارش	به روزان و شبان این بود کارش
به خاتونی پرستاری‌ش کردی	غمش خوردی و غمخواری‌ش کردی
به جان در خدمت معشوق کوشد	بلی عاشق همیشه جان فروشد
به چشم از پای او آزار چیند	به مژگان از ره او خار چیند
بود کافتد قبول خاطر او	به جسم و جان نشیند حاضر او

شرح دادن یوسف قصه‌ی محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

چنین آرد فسانه در میانه	سخن پرداز این شیرین فسانه
زلیخا را عجب دردی و سوزی	که پیش از وصل یوسف بود روزی

شکيب از جان غم فرجام رفته	ز دل صبر و ز تن آرام رفته
نه در بيرون به کس خرسند گشتي	نه در خانه به کاري بند گشتي
درون مي آمد و بيرون همي رفت	مزه پر آب و دل پر خون همي رفت
که: «اي مه پايه ي خورشيد سايه	بدو گفت آن بلنداقبال دايه
که جانت غرق درپاي ملال است	نمي دانم که امروزت چه حال است
ز نو رنجي که داري از که داري؟»	بگو کين بيقراري از که داري؟
به کار خویش سرگردانم امروز	بگفتا: «من ز خود حيرانم امروز
ز جانم سر زده اين ماتم از کيست»	غمي دارم، ندانم کين غم از چيست
شبا روزي قرين شد با زليخا	چو يوسف همنشين شد با زليخا
غم و اندوه پيشين باز مي گفت	شبي پيش زليخا راز مي گفت
بسان ريسان بر خویش پيچيد	زليخا چون حديث چاه بشنيد
که جانش در غم جانسوز بوده ست	فتاد اندر دلش کن روز بوده ست
به پيش او يقين شد آنچه پنداشت	حساب روز و مه چون نيك برداشت
که از دلها به دلها راه باشد	بلي داند دلي کگاه باشد
به قصد فصد سوي نيش ميلي	شنيده ستم که روز کرد ليلي
به وادي رفت خون از دست مجنون	چو زد ليلي يکي نيش از بي خون
ز پندار وجود خود بپرهيز!	بيا جامي ز بود خود بپرهيز!
مصيفل کن رخ آيينه ي خویش!	مصفا شو ز مهر و کينه ي خویش!
نماند سر جانان بر تو مستور	شود چشم دلت روشن بدان نور

تمنا کردن یوسف شبانی را

شبان لایق بود پیغمبری را	به حکم آنکه امت پروری را
همی زد سر تمنای شبانی	ز یوسف با هزاران کامرانی
به تحصیل تمنایش عنان تافت	زلیخا آن تمنا را چو دریافت
که کردند از برایش یک فلاخن	نخستین خواست ز استادان آن فن
چو گیسوی معنبر بافتندش	رسن همچون خور از زر تافتندش
که: گنجانم در او خود را چو مویی	زلیخا نیز می پخت آرزویی
بیوسم گاه گاهش ز آن سبب دست	چو نتوان بی سبب خود را در او بست
که یک مو بار خود بر وی ببندم؟	دگر می گفت: این را چون پسندم
رمه در کوه و در صحراچرانان	وز آن پس داد فرمان تا شبانان
چو گردون چر بره، بی مثل و مانند	جدا سازند نادر بره ای چند
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده	چو آهوی ختن سنبل چریده
ز ابریشم فزون در تازه رنگی	ز رهسان پشمشان چون موی زنگی
چو در برج حمل، خورشید تابان	میان آن رمه یوسف شتابان
سگ دنباله کش کرده، شبان را	زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
که دارندش نگاه از هر گزندی	نگهبانان موکل ساخت چندی
نبود از دست بیرون اختیارش	بدین سان بود تا می خواست کارش
و گر می خواست شاه ملک جان بود	اگر می خواست در صحرا شبان بود
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد	ولی در ذات خود بود آن پری زاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

زلیخا بود یوسف را ندیده	به خوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی	نمی دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی	ز دیدن خواست طبع او بلندی
به آن آورد روی جست و جو را	که آرد در کنار آن آرزو را
بلی نظارگی کید سوی باغ	ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ،
نخست از روی گل دیدن شود مست	ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره	ولی می کرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان	ولی می بود ازو یوسف گریزان
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت	ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت	ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید	به چشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم	که با یارش نیفتد چشم بر چشم
زلیخا را چو این غم بر سر آمد	به اندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد	گل سرخش به رنگ لاله ی زرد
به دل ز اندوه بودش بار انبوه	سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب، آبی که بودش	نشست از شمع رخ، تابی که بودش
نکردی شانۀ زلف عنبرین بوی	جز از پنجه که می کندی به آن موی
به سوی آینه کم روگشادی	مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز سرمه ز آن سیه چشمی نمی جست،	که اشک از نرگس او سرمه می شست

زبان سرزنش بگشاد بر خویش	زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
ز سودای غلام زرخریده!	که: ی کارت به رسوایی کشیده!
چرا با بنده‌ی خود عشق‌بازی؟	تو شاهی بر سریر سرفرازی
به وصل چون تویی سر در نیارد	عجب‌تر آنکه از عجیبی که دارد
رسانند از ملامت صد ملالات	زنان مصر اگر دانند حالت
نه ز آن‌سان در دل او داشت خانه،	همی گفت این، ولیکن آن یگانه
بدین افسانه دردش را فسون کرد	که‌ش از خاطر توانستی برون کرد
ز دیده اشک‌ریزان حال پرسید	زلیخا را چو دایه آنچنان دید
دلَم از عکس رخسار تو گلشن!	که: «ای چشمم به دیدار تو روشن!
نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است	دلت پر رنج و جانت پر ملال است
چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش؟	تو را آرام‌جان پیوسته در پیش،
اگر می‌سوختی، معذور بودی	در آن وقتی که از وی دور بودی،
به داغش شمع جان‌افروختن چیست؟	کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟
ز غم‌های جهان آزاد می‌باش!»!	به رویش خرم و دلشاد می‌باش!
سرشکش را دل از خون داد مایه	زلیخا چون شنید اینها ز دایه
به پیشش قصه‌ی مشکل فروریخت	ز ابر دیده خون دل فروریخت
نه‌ای چندان به سر کار، دانا	بگفت: «ای مهربان مادر! همانا
وز آن جان جهان حاصل چه دارم	نمی‌دانی که من بر دل چه دارم
ولی نبود به من هرگز نگاهش	ز من دوری نباشد هیچ گاه‌اش
دو چشم خود به پشت پای دوزد	چو رویم شمع خوبی بر فرورد
که پشت پاش به باشد ز رویم	بدین اندیشه آزارش نجویم،

به پیشانی نماید صورت چین	جو بگشایم بدو چشم جهان بین
که از وی هر چه می آید خطا نیست	بر آن چین سرزنش از من روا نیست
به دستان یافته بر ساعدش، دست»	به رشکم ز آستین او که پیوست
که با حالی چنین، مشکل توان زیست	جو دایه این سخن بشنید، بگریست
به از وصلی بدین تلخی و شوری	فراقی کافتد از دوران، ضروری
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد	غم هجران همین یک سختی آرد
جو دید از دایه رحم چاره سازی	زلیخا با غمی با این درازی
به هر کاری هواداری م بوده!	بگفت: «ای از تو صد یاری م بوده!
زبان من شو و از من بگوی اش!	قدم از تارک من کن به سویش!
رخت را از لطافت ناز پرورد	که: ای سرکش نهال نازپرورد!
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد	عروس دهر تا در زادن افتاد
پری از خوبی تو بهره ور نیست	کمال حسن تو حد بشر نیست
فتاده در کمندت مبتلایی ست	زلیخا گرچه زیبا دلربایی ست،
ز سودایت غم دیرینه دارد	ز طفلی داغ، تو بر سینه دارد
وز آن عمری ست مانده در تب و تاب	به ملک خود سه بارت دیده در خواب
ندارد جز تو در دل آرزویی	کنون هم گشته زین سودا چو مویی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟»	چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
به پاسخ لعل گوهر بار بگشود	جو یوسف این فسون از دایه بشنود
مشو بهر فریب من فسون ساز!	به دایه گفت: کای دانا به هر راز!
بسا از وی عنایت ها که دیدم	زلیخا را غلام زر خریدم
دل و جانم وفا پرورده ی اوست	گل و آبه م عمارت کرده ی اوست

نیارم کردن او را حق‌گزاری	اگر عمری کنم نعمت شماری،
که سر پیچم ز فرمان خداوند	ولی گو: بر من این اندیشه میسند!
نهم در تنگنای معصیت پای	ز بدفرمای نفس معصیت زای،
امین خانهای خویشم شمرده‌ست	به فرزندی عزیزم نام برده‌ست
خیانت چون کنم در خانه‌ی او؟	نیام جز مرغ آب و دانه‌ی او
به دل دانایی از جبریل دارم	به سینه سر از اسراییل دارم
بود ز اسحاق‌ام استحقاق این کار	اگر هستم نبوت را سزاوار
که دارد از ره این قوم بازم	معاذ الله که کاری پیشه سازم
امید عصمت نفس هوسناک	که من دارم ز فضل ایزد پاک
ز گفت او چو زلف خود بر آشفست	چو دایه با زلیخا این خبر گفت
به سر سایه فکند آن نازنین را	خرامان ساخت سرو راستین را
سرم خالی مبادا از هوایت!	بدو گفت: «ای سر من خاک پایت
سر مویی ز خویش‌ام آگهی نیست	ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
وگر تن، جان به لب آورده‌ی توست	اگر جان است غم‌پرورده‌ی توست
ز چشم خون‌فشان یک قطره خون است»	ز حال دل چه گویم خود که چون است
زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟	چو یوسف این سخن بشنید بگریست
که چشم خویش را در گریه بینم؟	مرا چشمی تو، چون خندان نشینم
شد از لب همچو چشم خود گهربار	چو یوسف دید از او اندوه بسیار
که نبود عشق کس بر من خجسته	بگفت: «از گریه ز آنم دل شکسته
به دزدی در جهان‌ام ساخت بدنام	چو زد عمه به راه مهر من گام
نهال کین من در جانشان کاشت	ز اخوانم پدر چون دوستر داشت

به خاک مصر مهجورم فکندند	ز نزدیک پدر دورم فکندند
که تا عشقت چه آرد بر سر من»	شود دل دم به دم خون در بر من
فروغ تو ز مه داده فراغام	زلیخا گفت کی چشم و چراغم!
گمان دشمنی بردن نه نیکوست	ز من کز جان فزون می‌دارمات دوست
تو را از کین من چندین چه بیم است؟	مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است،
ببین جاوید دولت خواهی من!	بزن یک گام در همراهی من!
منم پیشت به بند بندگی بند	جوایش داد یوسف کای خداوند!
به قدر بندگی فرمای، کارم!	برون از بندگی کاری ندارم
بدین لطفام مکن شرمنده‌ی خویش!	خداوندی مجوی از بنده‌ی خویش!
درین خوان با عزیز انباز گردم؟	کی‌ام من تا تو را دمساز گردم؟
که در وی بگذرانم روزگاری	مرا به گرکنی مشغول کاری
مزن دم جز به وفق آرزویم!	چو صبح ار صادقی در مهر رویم،
خلاف آن نه رسم دوستداری است	مرا چون آرزو خدمتگزاری است
مراد او رضای دوست باشد	دلی کو مبتلای دوست باشد
که تا در خدمت از صحبت رهد باز	از آن یوسف همی داد این سخن ساز،
به خدمت خواست تا گردد از آن دور	ز صحبت داشت بیم فتنه و شور

فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ

چنین کرد از کهن پیران روایت	چمن پیرای باغ این حکایت
کز آن بر دل ارم بود داغی	زلیخا داشت باغی و چه باغی!

گل سوری ز اطرافش دمیده	به گردش ز آب و گل، سوری کشیده
به فرقی نارون در چترداری	نشسته گل ز غنچه در عماری
گرفته باغ را زو کار، بالا	قد رعنا کشیده نخل خرما
پی طفلان باغ از شیر پر شیر	بسان دایگان پستان انجیر
دهان برده چو طفل شیرخواره	بر آن هر مرغک انجیرخواره
ز زنگاری مشبک‌ها فروزان	فروغ خور به صحنش نیم‌روزان
ز مشک و زر زمین را داده مایه	به هم آمیخته خورشید و سایه
به رنگ عاشقان روی گل زرد	گل سرخش چو خوبان نازپرورد
گره از طره‌ی سنبل گشاده	صبا جعد بنفشه تاب داده
زمین از سبزه‌ی تر پرنیان پوش	سمن با لاله و ریحان هم آغوش
دو حوض از مرمر صافی چو بلور	به هم بسته در آن نزهتگه حور
به عینه هر یکی چون آن دگر یک	میان‌شان چون دودیده فرقی اندک
نه از زخم تراش آن ر خراشی	نه از تیشه در آن، زخم تراشی
که بی‌بندست و پیوند، آفریده	تصور کرده با خود هر که دیده
چو کردی جانب آن روضه آهنگ	زلیخا بهر تسکین دل تنگ
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر	یکی بودی لبالب کرده از شیر
از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد	پرستاران آن ماه فلک مهد
برای همچو یوسف نیک‌بختی	میان آن دو حوض افراخت تختی
به خدمت سوی آن باغش فرستاد	به ترک صحبتش گفتن رضا داد
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،	صد از زیبا کنیزان سمن‌بر
پی خدمت ملازم ساخت آنجا	چو سرو ناز قائم ساخت آنجا

بدو گفت: «ای سر من پایمالت	تمتع زین بتان کردم حلالیت»
کنیزان را وصیت کرد بسیار	که: «ای نوشین لبان، زنه‌ار زنه‌ار!
به جان در خدمت یوسف بکوشید!	اگر زهر آید از دستش، بنوشید!
ولی از هر که گردد بهره‌بردار	مرا باید کند اول خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی	به لوح آرزو نقش فریبی
که را افتد پسند وی از آن خیل	به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش	خورد بر از نهال دلربایش
چو یوسف را فراز تخت بنشانند	نثار جان و دل در پایش افشانند
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت	به تن راه دیار خویش برداشت

عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را

شبانگه کز سواد شعر گلریز	فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست	گرفت آن صیقلی آئینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در جلوه‌ی ناز	همه داستان‌نمای و عشوه‌پرداز
همه در پیش یوسف کشیدند	فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز	که کام خود کن از من شکر آمیز
یکی از غمزه سوییش کرد اشارت	که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت،
مقامت می‌کنم چشم جهان‌بین	بیا بنشین به چشم مردم آیین!
یکی بنمود سر و پرنیان‌پوش	که این سرو امشبات بادا هم آغوش!
یکی در زلف مشکین حلقه افکند	که هستم بی سر و پا حلقه مانند
به روی من دری از وصل بگشای!	مکن چون حلقه‌ام بیرون در، جی!

ز یوسف وصل را می بود جویان	بدین سان هر یکی ز آن لاله رویان
وز آن مشت گیاه او را فراغی	ولی بود او به خوبی تازه باغی
به صورت بت، به سیرت بت پرستان	بلی بودند یک سر مکر و دستان
که گردد راهشان در بندگی، راست	دل یوسف جز این معنی نمی خواست
پی نفی شک، اسرار یقین گفت	بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
به چشم مردم عالم، عزیزان!	نخستین گفت کای زیبا کنیزان!
بجز آیین دینداری مجوید	درین عزت ره خواری میوید
که ره گم کردگان را رهنمایی ست	ازین عالم برون، ما را خدایی ست
که غیر او پرستش را سزا نیست	پرستش جز خدایی را روا نیست
که داده سر برای سجده دادن	به سجده باید آن را سر نهادن
که پا و سر بود پیشش برابر؟	چرا دانا نهد پیش کسی سر
ز معبودی ش جز ننگی چه خیزد	بود معلوم کز سنگی چه خیزد
به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه	چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
سر طاعت به پای او نهادند	همه لب در ثنای او گشادند
دهان جمله شد ز آن شهید، شیرین	یکایک را شهادت کرد تلقین
به یوسف راه، خرم طبع و شادان	زلیخا جست وقت بامدادان
پی تعلیم دین شاگرد یوسف	گروهی دید گرداگرد یوسف
ز سبجه یافته سر رشته ی کار	بتان بشکسته و، بگسسته ز نار
میان با عقد خدمت تازه پیوند	زبان گویا به توحید خداوند
دشوب و درام و درای!	به یوسف گفت کای از فرق تا پای
جمال از جای دیگر داری امروز	به رخ سیمای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟	در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت	ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ می داشت	دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد	نگه الا به پشت پا نمی کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن	به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت	به داغ ناامیدی سینه اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد	رخ اندر کلبه ای احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت

چو با آن کشته ی سودای یوسف	ز حد بگذشت استغنا ی یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند	به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت: «ای توان بخش تن من!	چراغ افروز جان روشن من!
گر از جان دم زخم پرورده ی توست	ور از تن، شیر رحمت خورده ی توست
چه باشد کز طریق مهربانی	به منزلگاه مقصودم رسانی؟
چه پیوندی نباشد جان و دل را،	چه خیزد از ملاقات آب و گل را؟»
جوابش داد دایه کای پریزاد!	که نید با تو از حور و پری یاد!
جمال دلربا دادت خداوند	که بر باید دل و دین خردمند
به کوه ار رخ نمایی آشکارا،	نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری،	درخت خشک را در جنبش آری!
بدین خوبی چنین در مانده چونی؟	چرا چندین کشی آخر زبونی؟
به رفتار آور این نخل رطب بار!	به راه لطفش آر، از لطف رفتار!

که از یوسف چه می‌آید به رویم!	زلیخا گفت کای مادر چه گویم
چسان جولان‌گری با وی کنم ساز؟	نسازد دیده هرگز سوی من باز
بلاى من ز ناپروایى اوست	نه تنها آفتم زیبایى اوست
که: «ای حور از جمالت برده مایه!	جوابش داد دیگر باره دایه
کز آن کار تو را خیزد قراری	مرا در خاطر افتاده‌ست کاری
که سیم آری به اشتر، زر به خروار	ولی وقتی میسر گردد آن کار
بگویم تا در او صورت گشایی،	بسازم چون ارم، دلکش بنایی
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش	به موضع موضع از طبعش هنر کوش
در آغوش خودت هر جا ببیند،	چو یوسف یک زمان در وی نشیند
شود از جان طلبکار وصال	بجنبد در دلش مهر جمالت
برآید کارها ز آن‌سان که دانی»	ز هر سو چون بجنبد مهربانی
به هرچ از زر و سیم‌اش بود مایه	چو بشنید این حکایت را ز دایه
بدان سرمایه کرد آباد او را	بر آن دست تصرف داد او را
که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،	چنین گویند معماران این کاخ
به هر انگشت دستش صد هنر بیش	به دست آورد استادی هنرکیش
قوانین رصد را رهنمایی	به رسم هندسی کار آزمایی
نمودی کار پرگار از دو انگشت	چو از پرگار بودی خالی‌اش مشت
بر او آن کار بی‌مسطر شدی راست	چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
بر ایوان زحل بستی مقرنس	به جستی بر شدی بر تاق اطلس
ز خشت خام گشتی نرم‌تر، سنگ	چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ،
هزاران طرح زیبا ساز کردی	به طراحی چو فکر آغاز کردی،

سبک، سنگ گران از جا پریدی	به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
زر اندوده سرایی کرد بنیاد	به حکم دایه زرین دست استاد،
چو هفت اورنگ بی مثل زمانه	در اندرهم، در آنجا هفت خانه
صقالت دیده و صافی و خوش رنگ	مرتب هر یک از لون دگر سنگ
که هر نقشی و رنگی بود از او گم	به هفتم خانه همچون چرخ هفتم
ز وحش و طیر، زیبا شکل ها ساخت	مرصع چل ستون از زر برافراخت
غزالی ناف او پر مشک اذفر	به پای هر ستونی ساخت از زر
به دم های مرصع در تبختر	ز طاوس های زرین صحن او پر
که مثلش چشم نادر بین ندیده	میان آن درختی سر کشیده
ز زر اغصانش، از پیروزه اوراق	ز سیم خام بودش نازنین ساق
زمرد بال، مرغی لعل منقار	به هر شاخش ز صنعت بود طیار
ندیده هرگز از باد خزان خم	بنامیزد! درختی سبز و خرم
مثال یوسف و نقش زلیخا	در آن خانه مصور ساخت هر جا
ز مهر جان و دل با هم معانق	به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز حسرت در دهانش آب گشتی	اگر نظارگی آنجا گذشتی
بر او تابنده هر جا ماه و مهری	همانا بود سقف آن سپهری
ز چاک یک گریبان بر زده سر	عجب ماهی و مهری! چون دو پیکر
چو در فصل بهاران تازه گلزار	نمودی در نظر هر روی دیوار
دو شاخ تازه گل پیچیده با هم	به هر گل گل زمینش بیش یا کم
دو گل با هم به مهد ناز خفته	ز فرشش بود هر جایی شکفته
تهی ز آن دو درام و درای	در آن خانه نبود القصه یک جای

به یوسف شد فزون شوق زلیخا	چو شد خانه بدین صورت مهیا
شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان	بلی عاشق چو بیند نقش جانان
اسیر داغ بی‌اندازه گردد	از آن حرف آتش او تازه گردد
به تزیین‌اش زلیخا دست بگشاد	چو شد خانه تمام از سعی استاد
جمال افزود از زرین سریرش	زمین آراست از فرش حریرش
ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت	قنادیل گهر پیوندش آویخت
بساط خرمی انداخت آنجا	هه بایستنی‌ها ساخت آنجا
نمی‌بایست‌اش الا یوسف و بس	در آن عشرت‌گه از هر چیز و هر کس
به صدر عزت و جاه‌اش نشانند	بر آن شد تا که یوسف را بخواند
به زلف سرکشش آرام گیرد	ز لعل جان‌فزایش کام گیرد

وصف آرایش کردن زلیخا

وز آن میل دل یوسف به خود خواست	ولی اول جمال خود بیاراست
ولی افزود از آن خود را رواجی	به زیورها نبودش احتیاجی
لطفات را نکو آوازگی داد	ز غازه رنگ گل را تازگی داد
هلال عید را قوس قزح ساخت	ز وسمه ابروان را کار پرداخت
گره در یکدگر زد مشک چین را	نغوله بست موی عنبرین را
ز عنبر داد پشتهی ارغوان را	ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
سیه کاری به مردم کرد آغاز	مکحل ساخت چشم از سرمه‌ی ناز
به جانان کرد عرض صورت حال	نهاد از عنبر تر جابه‌جا خال

بر آن آتش دل و جانم سپندست	که رویت آتشی در من فکنده‌ست
که شد مصر جمال، آباد از آن نیل	به مه خطی کشید از نیل چون میل
که میلی بود بهر چشم بدخواه	نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
فتاد آنجاش میل سرمه از دست	اگر مشاطه دید آن نرگس مست
کز آن دستان دلی آرد فراچنگ	به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
کز آن نقش‌اش به دست آید نگاری	به کف نقشی زد او را خرده‌کاری
به جانان ز اشک عنابی خبر داد	به فندق، گونه‌ی عناب تر داد
قران افکند مه را با ستاره	نمود از طرف عارض گوشواره
به حکم آن قران، گردد قرین‌اش	که تا آن دولت دنیا و دینش
لباس توبه‌تو پوشید در بر	چو غنچه با جمال تازه و تر
ز گل پر کرد دامان سمن را	مرتب ساخت بر تن پیرهن را
سمن در جیب و گل در آستین کرد	شعار شاخ گل از یاسمین کرد
بجز آبی تنک بر لاله و گل	ندیدی دیده گر کردی تامل
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام	عجب آبی در او از نقره‌ی خام
ز زر کرده دو ماهی را مطوق	ز دستینه دو ساعد دیده رونق
که حسنش گیرد از مه تا به ماهی	رخش می‌داد با ساعد گواهی
به زرکش دیبه‌ی چینی بیاراست	چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
فروزان تاج را بر خرمن مشک	نهاد از لعل سیراب و زر خشک
به صحن خانه طاووس خرامان	شد از گوهر مرصع جیب و دامان
خیال حسن خود با خود همی بست	خرامان می‌شد و آینه در دست
عیار نقد خود را یافت کامل	چو عکس روی خود دید از مقابل

پرستاران ز پیش و پس فرستاد	به جست و جوی یوسف کس فرستاد
عطارد حشمتی خورشید جاهی	در آمد ناگهان از در چو ماهی
جبین و طلعتی نور علی نور	وجودی از خواص آب و گل دور
ز شوق اش شعله گویی در نی افتاد	زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
چراغ دیده‌ی اهل بصیرت!	گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!
زمانی در سیاست باشم امروز	بیا تا حق شناسات باشم امروز
که تا باشد جهان، گویند از آن باز	کنم قانون احسانی کنون ساز
به اول خانه ز آن هفتاش درون برد	به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
به قفل آهنین کرد استوارش	ز زرین در چو داد آن دم گذارش
ز دل راز درون خود برون داد	چو شد در بسته، از لب مهر بگشاد
که: «ای همچون من ات صد شاه، بنده!	جوابش داد یوسف سرفکنده
به آزادی دلم را شاد گردان!	مرا از بند غم آزاد گردان!
پس این پرده تنها با تو باشم»	مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد	زلیخا این نفس را باد نشمرد
دل یوسف از آن اندوه بشکست	بر او قفل دگر محکم فروبست
نقاب از راز چندین ساله برداشت	دگر باره زلیخا ناله برداشت
به پایت می کشم سر، سرکشی چند؟	بگفت: «این خوشتر از جان! ناخوشی چند؟
متاع عقل و دین کردم فدایت	تهی کردم خزاین در بهایت
رهین طوق فرمانم تو باشی	به آن نیت که درمانم تو باشی
به هر ره برخلاف من شتابی»	نه آن کز طاعت من روی تابی
به عصیان زیستن طاعت‌وری نیست	بگفتا: «در گنه فرمان بری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند	بود در کارگاه بندگی، بند
بدان کارم شناسایی مبادا!	بر آن دست توانایی مبادا!»!
در آن خانه سخن کوتاه کردند	به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد	دگرسان قصه‌هاش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون فسانه	همی بردش درون، خانه به خانه
به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند	به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
به شش خانه نشد کارش میسر	نیامد مهره‌اش بیرون ز شش در
به هفتم خانه کرد او را قدم چست	گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی	سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت برنیاید	به نومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه	از آن در سوی مقصد آوری راه

خانه هفتم

سخن پرداز این کاشانه‌ی راز	چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد	زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!	ز رحمت پا درین روشن حرم نه!
در آن خرم حرم کردش نشیمن	به زنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت، از اغیار خالی	ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته	امید آشنایان ز آن گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نی	گزند شحنه، آسیب عسس نی

دل عاشق سرود شوق پرداز	رخ معشوق در پیرایه‌ی ناز
طمع را آتش اندر جان فتاده	هوس را عرصه‌ی میدان گشاده
نهاده دست خود در دست جانان	زلیخا دیده و دل مست جانان
خرامان برد تا پای سریرش	به شیرین نکته‌ای دلپذیرش
به آب دیده گفت آن سر و قد را	به بالای سریر افکند خود را
به چشم لطف سوی من نظر کن!	که ای گلرخ به روی من نظر کن!
که چشم رحمت از رویم ببندی؟	مرا تا کی درین محنت پسندی
به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد	بدین سان درد دل بسیار می‌کرد
ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت	ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت
مصور دید با او صورت خویش	به فرش خانه سرکافکند در پیش
گرفته یکدگر را تنگ در بر	ز دیبا و حریر افکنده بستر
نظرگاه خود از جای دگر کرد	از آن صورت روان صرف نظر کرد
به هم جفت آن دو گلرخسار را دید	اگر در را اگر دیوار را دید
به سقف اندر تماشای همان کرد	رخ خود در خدای آسمان کرد
نظر بگشاد بر روی زلیخا	فزودش میل از آن سوی زلیخا
که تابد بر وی آن تابنده خورشید	زلیخا ز آن نظر شد تازه امید
ز چشم و دل به خونباری درآمد	به آه و ناله و زاری درآمد
به وصل خویش دردم را دوا کن!	که ای خودکام! کام من روا کن!
که باشد بر خداوندان خداوند!	به حق آن خدایی بر تو سوگند!
به این خوبی که در عارض نهادت!	به این حسن جهانگیری که دادت!
به سرو خوب رفتاری که داری!	به ابروی کمانداری که داری!

به آن مویی که می‌گویی میان‌اش!	به آن سری که می‌خوانی دهان‌اش!
به استیلای عشقت بر وجودم!	به استغنائیت از بود و نبودم!
که بر حال من بیدل ببخشای!	ز کار مشکلم این عقده بگشای!
ز قحط هجر تو بس ناتوانم	ببخش از خوان وصلت قوت جان‌ام!»!
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد!	که نید با تو کس را از پری، یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ!	مزن بر شیشه‌ی معصومی‌ام سنگ!
مکن تر ز آب عصیان دامنم ر!	مسوز از آتش شهوت تنم را!
به آن بیچون که چون‌ها صورت اوست!	برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست!
ز بحر جود او، گردون حبابی‌ست!	ز برق نور او، خورشید تابی‌ست!
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من!	بدین پاکیزگی افتاده‌ام من،
که گر امروز دست از من بداری	مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
بزودی کامگاری بینی از من	هزاران حق‌گزاری بینی از من
مکن تعجیل در تحصیل مقصود!	بسا دیرا که خوشتر باشد از زود!
زلیخا گفت کز تشنه‌ی مجوی تاب!	که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز	نیارم صبر کردن تا شب امروز
ندانم مانعت زین مصلحت چیست	که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست	عقاب ایزد و قهر عزیزست
عزیز این کج‌نهادی گر بداند	به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی	کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت! که چون روز قیامت	که افتد بر زناکاران غرامت
جزی آن جفاکاران نویسند،	مرا سر دفتر ایشان نویسند»

زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!
 دهم جامی که با جانش ستیزد
 تو می گویی: خدای من کریم است!
 مرا از گوهر و زر در خزینه
 فدا سازم همه بهر گناهات
 بگفت: «آن کس نیام کافتد پسندم
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
 خدی من که نتوان حق گزاریش
 به جان دادن چو مزد از کس نگیرد
 زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!
 بهانه، کج روی و حيله سازى ست
 معاذ الله که راه کج روم من!
 زبان در بند دیگر زین خرافات!
 زلیخا چون به پایان برد این راز
 زلیخا گفت کای عبری عبارت!
 مزین بر روی کارم دست رد را!
 نیاری دست اگر در گردن من،
 کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
 عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 بگفت این و کشید از زیر بستر
 چو یوسف آن بدید از جای برجست
 چو یوسف آن بدید از جای برجست»

که چون روز طرب بنشیندم پیش،
 ز مستی تا قیامت برنخیزد
 همیشه بر گنهکاران رحیم است!
 درین خلوت سرا باشد دfineه
 که تا باشد ز ایزد عذرخواهات»
 که آید بر کسی دیگر گزندم
 تو را فرمود بهر من کنیزی
 به رشوت کی سزد آمرزگاریش؟
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد؟»
 که هم تاجت میسر باد، هم تخت!
 بهانه، نی طریق راست بازی ست
 ز تو این حيله دیگر نشنوم من
 بجنب از جا که فی التاخیر آفات
 تعلق کرد یوسف دیگر آغاز
 که بردی از سخن وقتم به غارت
 که خواهم کشتن از دست تو خود را
 شود خون من ات حالی به گردن
 چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 پی کشتن عنان سوی تو تابد
 چو برگ بید، سبزارنگ خنجر
 چو زرین یاره بگرفتیش سر دست

ز یوسف چون بدید آن مهربانی	زلیخا ماه اوج دلستانی
به قصد صلح، طرح دیگر انداخت	ز دست خود روانی خنجر انداخت
ز ساعد طوق، وز ساقاش کمر کرد	لب از نوشین دهاناش پر شکر کرد
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت	به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
پی گوهر، صدف را مهر نشکست	ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
به زرکش پرده‌ای در کنج خانه	فتادش چشم ناگه در میانه
در آن پرده نشسته پردگی کیست؟»	سالاش کرد کن پرده پی چیست؟
به رسم بندگاناش می پرستم	بگفت: آن کس که تا من بنده هستم
سر طاعت نهاده پیش اویم	به هر ساعت فتاده پیش اویم
که تا نبود به سوی من نگاهش	درون پرده کردم جایگاهاش
درین کارم که می بینی، نبیند	ز من آیین بی دینی نبیند
کز این دینار نقدم نیست یک دانگ	چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
وز این نازندگان در خاطر آزرَم،	تو را آید به چشم از مردگان شرم،
ز قیوم توانا چون نترسم؟	من از بینای دانا چون نترسم؟
وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست	بگفت این، وز میان کار برخاست
گشاد از هر دری راه گریزش	چو گشت اندر دویدن گام، تیزش
پریدی قفل جایی، پره جایی	به هر در کمدی، بی در گشایی
کلیدی بود بهر فتح در مشتم	اشارت کردنش گویی به انگشت
به وی در آخرین درگاه پیوست	زلیخا چون بدید این، از عقب جست
ز سوی پشت، پیراهن دریده	پی باز آمدن دامن کشیدش
بسان غنچه، پیراهن دریده	پرون رفت از کف آن غم رسیده

زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک	چو سایه، خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت	ز ناشادی خود فریاد برداشت
دریغ آن صید، کز دامم برون رفت	دریغ آن شهید، کز کامم برون رفت

رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه	که چون یوسف برون آمد ز خانه،
برون خانه پیش آمد عزیزش	گروهی از خواص خانه، نیزش
چو در حالش عزیز آشفتهگی دید	در آن آشفتهگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز	تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر	درون بردش به سوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان، با خویشان گفت	که: «یوسف با عزیز احوال من گفت!»
به حکم آن گمان آواز برداشت	نقاب از چهره‌ی آن راز برداشت
که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست	که با اهلش نه بر کیش وفا زیست؟
به کار خویش بی‌اندیشگی کرد؟	درین پرده خیانت پیشگی کرد؟»
عزیزش داد رخصت کای پری‌روی!	که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!
بگفت: «این بنده‌ی عبری کز آغاز	به فرزندی شد از لطف سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم	درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد	به قصد خرمن نسرینم آمد
چو دست آورد پیش آن ناخردمند	که بگشاید ز گنج وصل من بند،
من از خواب گران بیدار گشتم	ز حال بی‌خودی، هشیار گشتم

گريزان شد ز خدمتکاری من	هراسان گشت از بيداری من
به روی نیک‌بختی، در بر آورد	رخ از شرمندگی سوی در آورد
برون ننهاده پا، در وی رسیدم	شتابان از قفای وی دویدم
چو گل افتاد در پیراهنش چاک	گرفتم دامنش را چست و چالاک
کند قول مرا، روشن‌بیانی	گشاده چاک پیراهن دهانی
کنی یک چند محبوس‌اش به زندان	کنون آن به که همچون ناپسندان
نهی دردی که سازد دردناکش	و یا خود در تن و اندام پاکش
که گردد عبرتی مر دیگران را»	پسندی بر وی این رنج گران را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را	عزیز از وی چو بشنید این سخن را
زبان را ساخت شمشیر ملامت	دلش گشت از طریق استقامت
پی بیع تو خالی شد دوصد گنج	به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج
ز حشمت ساختم عالی مکان‌ات	به فرزندی گرفتم بعد از آن‌ات
کنیزان را پرستار تو کردم	زلیخا را هوادار تو کردم
صفا کیش و وفا گوش تو گشتند	غلامان حلقه در گوش تو گشتند
نکردم رنجه دل در هیچ کارت	به مال خویش دادم اختیارت
عفاک الله چه بد بود این که کردی؟	نه دستور خرد بود این که کردی
جز احسان، اهل احسان را مکافات،	نمی‌شاید درین دیر پرآفات
به کافر نعمتی طغیان نمودی	تو احسان دیدی و کفران نمودی
نمک خوردی، نمکدان را شکستی!»	ز کوی حق‌گزاری رخت بستی
چو موی از گرمی آتش بیچید	چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
گناهی نی، بدین خواری م‌پسند!	بدو گفت: «ای عزیز این داوری چند؟

دروغ او چراغ بی فروغ است	زلیخا هر چه می گوید دروغ است
که گردد کام من از وی میسر	مرا تا دیده، دارد در پی ام سر
به هر مکر و فسون خواند به خویش ام	گهی از پس درآید گه ز پیش ام
به خوان وصل او نهاده ام چشم	ولی هرگز بر او نگشاده ام چشم
نهم پای خیانت در حریمت؟	که باشم من که با خلق کریمت
گرفتم از همه، کنج فراغی	ز غربت داشتم بر سینه داغی
به رویم صد در اندیشه بگشاد	زلیخا قاصدی سویم فرستاد
به همراهی درین خلوتگه ام برد	به افسون های شیرین، از راه ام برد
سکون عافیت برخاست از من	قضای حاجت خود خواست از من
به صد درماندگی اینجا رسیدم	گریزان رو به سوی در دویدم
درید از سوی پس پیراهنم را	گرفت اینک! قفای دامنم را
برون زین کار بازاری نبوده است	مرا با وی جز این کاری نبوده است
بکن بسم الله! اینک! هر چه خواهی!»	گرت نبود قبول این بی گناهی
به پاکی یاد کرد اول خدا را	زلیخا چون شنید این ماجرا را
به فرق شاه مصر و تاج و افسر	وز آن پس خورد سوگندان دیگر
که دولت ساخت از خاصان شاهش	به اقبال عزیز و عز و جاهش
گواه بی گواهان چیست؟ سوگند!	بلی چون افتد اندر دعوی و بند
دروغ اندیشی سوگند خواره	کند سوگند بسیار، آشکاره
که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت»	پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
بساط راست بینی در نور دید	عزیز آن گریه و سوگند چون دید
زند بر جان یوسف زخمه، چون عود	به سرهنگی اشارت کرد تا زود

ز لوحش آیت رحمت تراشد

به زخم غم رگ جانش خراشد

که گردد آشکار آن سر پنهان

به زندانش کند محبوس چندان

گواهی دادن طفل شیرخواره به بی گناهی یوسف

به محنت گاه زندان کرد آهنگ،

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ

نهان روی دعا در آسمان کرد

به تنگ آمد دل یوسف از آن درد

تو را باشد مسلم رازدانی

که ی دانا به اسرار نهانی!

که داند جز تو کردن کشف این راز؟

دروغ از راست پیش توست ممتاز

منه تهمت به گفتار دروغ‌ام!

ز نور صدق چون دادی فروغ‌ام،

که صدق من شود چون صبح روشن

گواهی بگذران بر دعوی من!

چو آمد بر هدف تیر دعایش،

ز شست همت کشور گشایش

که بودی روز و شب پیش زلیخا

در آن مجمع زنی خویش زلیخا

چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت

ز تومار بیان حرفی نخوانده

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده

ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!

فغان زد کای عزیز، آهسته‌تر باش!

به لطف و مرحمت اولی‌ست یوسف

سزاوار عقوبت نیست یوسف

سخن با او به قانون ادب راند

عزیز از گفتن کودکی عجب ماند

خدای‌ات کرده تلقین حسن تقدیر!

که: «ای ناشسته لب ز آرایش شیر!

کز آنم پرده‌ی عز و شرف سوخت

بگو روشن که این آتش که افروخت؟

که گویم با کسی راز کسی باز

بگفتا: «من نی‌ام نام و غماز

که پیراهن چسان‌اش گشته پاره	برو در حال یوسف کن نظاره!
زلیخا را بود دامن از آن پاک	گر از پیش است بر پیراهنش چاک
بود پاک از خیانت دامن او»	ور از پس چاک شد پیراهن او
روان تفتیش حال پیرهن کرد	عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
ملامت کرد آن مکاره زن را	چو دید از پس دریده پیرهن را
بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست	که دانستم که این کید از تو بوده‌ست
طلبکار غلام خویش گشتی	زه راه ننگ و نام خویش، گشتی
وز آن پس جرم خود بر وی فگندی	پسندیدی به خود این ناپسندی
ز خجلت روی در دیوار بنشین!	برو زین پس به استغفار بنشین!
بشو زین حرف ناخوش نامه‌ی خویش!	به گریه گرم کن هنگامه‌ی خویش!
به هر کس گفتن این راز می‌پسند!	تو ای یوسف! زبان زین راز در بند!
که روشن گشت بر ما پاکی تو»	همین بس در سخن چالاک‌ی تو
به خوش خویی سمر شد در زمانه	عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
نکو خویی خوش است، اما نه چندین!	تحمل دلکش است، اما نه چندین!
که افتد رخنه در سد غیوری	مکن در کار زن چندان صبوری

زبان به طعنه‌ی زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن

خوشا رسوایی و کوی ملامت	نسازد عشق را کنج سلامت
وز این غوغا بلند، آوازه گردد	غم عشق از ملامت تازه گردد
بود کاهل‌تان را تازیانه	ملامت‌های عشق از هر کرانه
شود ز آن تازیانه سیر او تیز	چو باشد مرکب رهرو گران خیز

جهانی شد به طعن‌اش بلبل آواز	زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
ملامت را حوالتگاه گشتند	زنان مصر از آن آگاه گشتند
زبان سرزنش بر وی گشادند	به هر نیک و بدش در پی فتادند
دلش مفتون عبرانی غلامی	که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی
ز دمسازی و همرازی‌ش دورست	عجب‌تر کن غلام از وی نفورست
نه گامی می‌زند با وی به راهی	نه گاهی می‌کند در وی نگاهی
زند این از مژه بر دیده مسمار	به هر جا آن کشد برقع ز رخسار
از آن رو خاطرش را میل او نیست	همانا پیش چشم او نکو نیست
ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟	گر آن دلبر گهی با ما نشستی،
فضیحت خواست آن ناراستان را	زلیخا چون شنید این داستان را
زنان مصر را آواز کردند	روان فرمود جشنی ساز کردند
هزارش ناز و نعمت در میانه	چه جشنی، بزم گاه خسروانه
به ماء الورد عطرآمیز کرده	بلورین جام‌ها لبریز کرده
ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی	در او از خوردنی‌ها هر چه خواهی
ز لب شکر ز دندان مغز بادام	پی حلواش داده نیکوان وام
به خدمت همچو طاووسان خرامان	روان هر سو کنیزان و غلامان
به مسندهای زرکش خوش نشسته	پری‌رویان مصری حلقه بسته
ز هر کار آنچه می‌شایست کردند	ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
زلیخا شکرگویای مدح‌خوانان	چو خوان برداشتند از پیش آنان
ترنج و گزلی بر دست هر تن	نهاد از طبع حیلت‌ساز پر فن
به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز	به یک کف گزلی در کار خود تیز

به بزم نیکویی بالانشینان!	بدیشان گفت پس کای نازنینان!
به طعن عشق عبرانی غلامم؟	چرا دارید ازین سان تلخ کامم
بدین اندیشه کردم رهنمون‌اش	اجازت گر بود آرم برون‌اش
بجز وی نیست ما را آرزویی	همه گفتند کز هر گفت و گویی
پی صفرایبان داروی صفراست	ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
نمی‌برد کسی تا او نیاید!	بریدن بی‌رخش نیکو نیاید
که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد!»	زلیخا دایه را سوی‌اش فرستاد
چو گل ز افسون او خوش برنیامد	به قول دایه، یوسف درنیامد
در آن کاشانه همزانوی او شد	به پای خود زلیخا سوی او شد
تمنای دل محنت رسیده!	به زاری گفت کای نور دو دیده!
به نومیدی فتاد آخر قرارم	ز خود کردی نخست امیدوارم
شدم رسوا میان مردم از تو	فتادم در زبان مردم از تو
به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم	گرفتم آن که در چشم تو خوارم
ز خاتونان مصرم شرمساری!	مده زین خواری و بی‌اعتباری
دل یوسف به بیرون آمدن نرم	شد از انفاس آن افسونگر گرم
برون آمد چو گلزار شکفته	ز خلوت خانه، آن گنج نهفته
ز گلزارش گل دیدار چیدند،	زنان مصر کن گلزار دیدند
زمام اختیار از دستشان رفت	به یک دیدار کار از دستشان رفت
تمنا شد ترنج خود بریدن،	چو هر یک را در آن دیدار دیدن
ز دست خود بریدن کرد آغاز	ندانسته ترنج از دست خود باز
بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!	چو دیدندش که جز والا گهر نیست

کز اویام سرزنش‌ها را نشانه	زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه
همه از عشق این نازک بدن بود	ملامت کز شما بر جان من بود
به وصل خویشتن من خواندم او را	مراد جان و تن من خواندم او را
امید روزگارم بر نیاورد	ولی او سر به کارم در نیاورد
ازین پس کنج زندان سازمش جای	اگر نهد به کام من دگر پای
گذارد عمر در محنت‌گزاری»	رسد کارش در آن زندان به خواری
ز تیغ مهر او کف‌ها بریدید	بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید
بدارید از ملامت کردنم دست!	اگر در عشق وی معذوری‌ام هست،
درین کارم مددکاری نمایید!»	چو یاران از در یاری در آید!
نوای معذرت آغاز کردند	همه چنگ محبت ساز کردند
بر آن اقلیم، حکم او روان است	که: «یوسف خسرو اقلیم جان است
جمالش حجت معذوری توست	غمش گر مایه‌ی رنجوری توست
وز این نامهربانی شرم بادش!»	دل سنگین به مه‌رت نرم بادش!
سخن را در نصیحت داد دادند	وز آن پس رو سوی یوسف نهادند
دریده پیرهن در نیکنمی!	بدو گفتند کای عمر گرامی!
همی کش گه گهی دامن بر این خاک!	زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!
ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!	به دفع حاجتش حجت رها کن!
به خواری دوست را از سر کشد پوست	حذر کن! ز آنکه چون مضطر شود دوست
نهد مادر به زیر پای، فرزند	چو از لب بگذرد سیل خطرمند
به روی او در مقصود بگشای!	خدا را، بر وجود خود ببخشای!
که چندانش نمی‌بینی جمالی!!!	وگر باشد تو را از وی ملالی

نهانی همدم و همراز ما باش!!	چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش!!
سپهر حسن را ماه منیریم	که ما هر یک به خوبی بی‌نظیریم
ز خجالت لب فروبندد زلیخا	چو بگشاییم لب‌های شکرخا
زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!	چنین شیرین و شکرخا که ماییم،
بی کام زلیخا یاوری شان	چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان
نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!	گذشتن از ره دین و خرد، نیز
بگردانید روی از روی ایشان	پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
که: «ای حاجت روای اهل حاجات	به حق برداشت کف بهر مناجات
انیس خلوت عزلت‌گزینان!	پناه پرده‌ی عصمت‌نشینان!
مرا زندان به از دیدار اینان	عجب درمانده‌ام در کار اینان
که یک دم طلعت اینان ببینم!»!	به، ار صد سال در زندان نشینم،
دعای او به زندان ساخت‌اش بند	چو زندان خواست یوسف از خداوند
سوی زندان قضا نمودی‌اش راه	اگر بودی ز فضلش عافیت‌خواه
دلی فارغ ز محنت‌های زندان	برستی ز آفت آن ناپسندان

به زندان رفتن یوسف

همه از خود پرستی بت پرستان	چو از دستان آن ببریده‌دستان
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،	دل یوسف نگشت از عصمت خویش
ز نور قرب وی نومید گشتند	همه خفاش آن خورشید گشتند
به زندان کردن او تیز کردند	زلیخا را غبارانگیز کردند

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
 که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر
 درین قولاند مرد و زن موافق
 در آن فکرم که دفع این گمان را
 به هر کوی‌اش به عجز و نامرادی
 که این باشد سزای آن بداندیش
 چو مردم قهر من با او ببینند
 عزیز اندیشه‌ی او را پسندید
 بگفتا: «من تفکر پیشه کردم
 نچیدم گوهری به ز آنکه سفتی
 به دست توست اکنون اختیارش
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
 که: «گر کامم دهی کامت برآرم
 وگر نه صد در محنت گشاده
 به رویم خرم و خندان نشینی
 زبان بگشاد یوسف در خطابش
 زلیخا از جواب او برآشفت
 که زرین افسرش از سر فکندند
 ز آهن بند بر سیمش نهادند
 بسان عیسی‌اش بر خر نشانند
 منادی‌زن منادی برکشیده
 ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
 شدم رسوای خاص و عام در مصر
 که من بر وی از جان‌ام گشته عاشق
 سوی زندان فرستم این جوان را
 بگردانم منادی در منادی
 که انبازی کند با خواجه‌ی خویش
 از آن ناخوش گمان یک‌سو نشینند»
 ز استصواب آن طبعش، بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به ز آنچه گفتی
 ز راه خویشتن بنشان غبارش!»
 سوی یوسف عنان کید پیچید
 به اوج کبریا نامت برآرم
 پی زجر تو زندان ایستاده
 از آن بهتر که در زندان نشینی!»
 بداد آن‌سان که می‌دانی! جوابش
 به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
 خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
 به گردن طوق تسلیمش نهادند
 به هر کویی ز مصر آن خر براندند
 که: «هر سرکش غلام شوخ‌دیده

نهد پا در فراش خواجهی خویش،	که گیرد شیوهی بی‌حرمتی پیش
بدین خواری برندش سوی زندان»	بود لایق که همچون ناپسندان
به زندانبان زلیخا داد پیغام	چو در زندان گرفت از جنبش آرام
ز گردن غل، ز پایش بند بگسل!	کزین پس محنت‌اش مپسند بر دل!
جدا از دیگران، آنجاش جا کن!	یکی خانه برای او جدا کن!
بساط بندگی انداخت یوسف	در آن خانه چو منزل ساخت یوسف
در آن منزل به مهراب عبادت	رخ آورد آنچنان که‌ش بود عادت
به شکر آن که از کید زنان رست	چو مردان در مقام صبر بنشست

احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن

فروغ دولتش ظلمت زداید	ز مادر هر که دولتمند زاید
گل از وی نافه‌ی تاتار گردد	به خارستان رود، گلزار گردد
کند زندانیان را از غم آزاد	به زندان گر درآید، خرم و شاد
شد از دیدار یوسف باغ خندان	چو زندان بر گرفتاران زندان
ز بند درد و رنج آزاد گشتند	همه از مقدم او شاد گشتند
اسیر محنت تیمار گشتی،	اگر زندانی‌ای بیمار گشتی
خلاصی دادی از تیمار و خواری‌ش	کمر بستی پی بیمار‌داری‌ش
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ	وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ،	وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی	ز زرداران کلید زر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی	به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب	به خشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم	ز خلوتگاه قربش مانده محروم،
به زندان همدمش بودند و همراز	در آن ماتمکده با وی هم آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی	کز آن در جانیشان افتاد تابی
یکی را مژده ده، خواب از نجاتش	یکی را مخبر، از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود	وز آن بر جانیشان بار گران بود
به یوسف خواب های خود بگفتند	جواب خواب های خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند	یکی را بر در شه بار دادند
جوان مردی که سوی شاه می رفت	به مسندگاه عز و جاه می رفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد	به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی	به پیشش فرصت گفتار یابی،
مرا در مجلسش یادآوری زود	کز آن یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی	ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنین اش بی گنه میسند رنجور!	که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه	می از قرابه ی قرب شه نشاه،
چنان رفت آن وصیت از خیالش	که بر خاطر نیامد چند سال اش!
بسا قفلا که ناپیدا کلیدست	بر او راه گشایش ناپدیدست
ز ناگه، دست صنعی در میان نه	به فتح اش هیچ صانع را گمان نه،
پدید آید ز غیب او را گشادی	ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند	برید از رشته ی تدبیر، پیوند

گرفتاش فیض فضل ایزدی، دست	ز پندار خودی و بخردی رست
به خوابش هفت گاو آمد پدیدار	شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
به خوبی و خوشی از یکدگر به	همه بسیار خوب و سخت فربه
پدید آمد سراسر خشک و لاغر	وز آن پس هفت دیگر در برابر
بسان سبزه آن را پاک خوردند	در آن هفت نخستین روی کردند
که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه	بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک	بر آمد وز عقب هفت دگر خشک
ز هر بیداردل تعبیر آن خواست	چو سلطان بامداد از خواب برخاست
فراهم کرده‌ی وهم و خیال است	همه گفتند کاین خواب محال است
بجز اعراض تدبیری ندارد	به حکم عقل تعبیری ندارد
ز روی کار یوسف پرده برداشت	جوان مردی که از یوسف خبر داشت
که در حل دقایق خرده‌دانی‌ست	که: «در زندان همایونفر جوانی‌ست
وز او تعبیر خوابت آورم باز»	اگر گویی بر او بگشایم این راز
چه بهتر کور را، از چشم روشن؟»	بگفتا: «اذن خواهی چیست از من؟
به یوسف حال خواب شه بیان کرد	روان شد جانب زندان جوان مرد
به اوصاف خودش و صاف حال‌اند	بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال‌اند
بود از خوبی سال‌ات خبر ده	چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از سال تنگ‌ات قصه‌آور	چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود باران و آب و کشت و دانه	نخستین سال‌های هفت گانه
وز آن پس هفت سال دیگر آید	همه عالم ز نعمت پر بر آید
ز تنگی جان خلق آزرده گردد	که نعمت‌های پیشین خورده گردد

نربرد از زمين شاخ گيايي	نبارد ز آسمان ابر عطايي
ز تنگي تنگ‌دستان جان سپارند	ز عشرت مالداران دست دارند
که گويد آدمي نان! و دهد جان»	چنان نان کم شود بر خوان دوران
حريف بزم شاه دادگر گشت	جوان مرد اين سخن بشنيد و برگشت
دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت	حديث يوسف و تعبير او گفت
کز او به گرددم اين نکته باور	بگفتا: «خيز و يوسف را بياور!
ولي گر خود بگويد خوشترست آن»	سخن کز دوست آري، شکرست آن
ببرد اين مژده سوي آن يگانه	دگر باره به زندان شد روانه
سوي بستان سراي شاه نه گام!»!	که: «ي سرو رياض قدس، بخرام!
که چون من بي کسي را، بي گناهي	بگفتا: «من چه آيم سوي شاهی
ز آثار کرم مايوس کرده‌ست؟	به زندان سال‌ها محبوس کرده‌ست
ازين غمخانه، گو: اول بفرماي	اگر خواهد که من بيرون نهم پای
ز حيرت در رخم کف‌ها برديدند،	که آناني که چون رويم بديدند
نقاب از کار من روشن گشايند	به يك جا چون ثريا با هم آيند
چرا رختم سوي زندان کشيدند؟	که جرم من چه بود، از من چه ديدند؟
که پاک است از خيانت دامن من	بود کايں سر شود بر شاه، روشن
در اندیشه، خيانت‌پيشگي نيست»	مرا پيشه، گناه‌اندپيشگي نيست
زنان مصر را کردند آگاه	جوان مرد اين سخن چون گفت با شاه
همه پروانه‌ي آن شمع گشتند	که پيش شاه يك‌سر جمع گشتند
زبان آتشين بگشاد چون شمع	چو ره کردند در بزم شه آن جمع
که بر وي تيغ بدنامي کشيديد؟!	کز آن شمع حريم جان چه ديديد،

چرا ره سوی زندان‌اش نمودید؟	ز رویش در بهار و باغ بودید،
کی از دانا سزد بر گردنش گل؟	بتی کزار باشد بر تنش گل،
به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟	گلی که ش نیست تاب باد شبگیر
به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت!	زنان گفتند کای شاه جوان‌بخت!
بجز عز و شرفناکی ندیدیم	ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
که بود از تهمت، آن جان جهان، پاک	نباشد در صدف گوهر چنان پاک
زبان از کذب و جان از کید، رسته	زلیخا نیز بود آنجا نشسته
ریاضت‌های عشقش، پاک کرده	ز دستان‌های پنهان زیر پرده،
چو صبح راستین، از صدق دم زد	فروغ راستی‌ش از جان علم زد
منم در عشق او گم کرده راهی	بگفتا: «نیست یوسف را گناهی
در آن غم‌ها از غم‌های من افتاد	به زندان از ستم‌های من افتاد
کنون واجب بود او را تلافی	جفایی کو رسید او را ز جافی
به صد چندان بود یوسف سزاوار»	هر احسان کید از شاه نکوکار
چو گل بشکفت و چون غنچه بخنید	چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید
بدان خرم سرا بستان‌اش آرند	اشارت کرد کز زندان‌اش آرند
مقام شه نشاید جز سر تخت	به ملک جان بود شاه نکوبخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا

که بی‌تلخی نباشد عیش، شیرین	درین دیر کهن رسمی‌ست دیرین
طلوع صبح کردش کارسازی	شب یوسف چو بگذشت از درازی

خطاب آمد به نزدیکان درگاه	بی تعظیم و اکرام وی از شاه
به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ	کز ایوان شه خورشیداورنگ
تجمل‌های خود را عرضه دادند	دو رویه تا به زندان ایستادند
به خلعت‌های خاص خسروانه	چو یوسف شد سوی خسرو روانه
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق	فراز مرکبی از پای تا فرق
فرود آمد ز رخس تیز رفتار	چو آمد بارگاه شه پدیدار
به استقبال او چون بخت بشتافت	ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
به پرسش‌های خوش با وی سخن‌راند	به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
درآمد لعل نوشینش به تقدیر	نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
بپرسیدش ز هر کاری و حالی	وز آن پس کردش از هر جا سالی
چنانک آمد از آن گفتن شگفت‌اش	جواب دلکش و مطبوع گفت‌اش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،	در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،
غم خلق جهان خوردن توانیم؟»	چسان تدبیر آن کردن توانیم؟
که ابر و نم نیفتد در تراخی	بگفتا: «باید ایام فراخی
که نبود خلق را جز کشت، کاری	منادی کردن اندر هر دیاری
نهندش همچنان از بهر توشه	چو از دانه شود آگنده خوشه
نیارد روزگار قحط و تنگی	چو باشد خوشه در خانه، درنگی
به قدر حاجت خود ز آن ذخیره	برد هر کس برای عیش تیره
که از دانش بود با وی دلیلی	ولی هر کار را باید کیفیلی
چو داند کار را کردن تواند	به دانش غایت آن کار داند
که نید دیگری چون من پدیدار»	به من تفویض کن تدبیر این کار!

چو شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
چو شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده‌ی فرمان او کرد	زمین را عرصه‌ی میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش	به صد عزت عزیز مصر خواندش
چو یوسف را خدا داد این بلندی	به قدر این بلندی ارجمندی،
عزیز مصر را دولت زبون گشت	لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را	به زودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیرمهر و زودکین است	درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک

ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر

دلی کز دلبری ناشاد باشد	ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او	نگردد شادی‌ای پیرامن او
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ	جهان چون خانه‌ی مرغان بر او تنگ
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت	حدیثش از زبان او نمی‌رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش	نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
خیال روی یوسف یار او بود	انیس خاطر افکار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد	وطن در کنج محنت‌خانه‌ای کرد

مگر خوناب خون ناب می ریخت	ز مژگان دم به دم خوناب می ریخت
مژه می ریخت آبی بر لب او	چو بود از تاب دل، سوزان تب او
از آن خونابه بودش سرخ رویی	نمی شست از رخ آن خونابه گویی
چو چشم خود گشادی چشمه‌ی خون	گهی کندی به ناخن روی گلگون
ز جان جز نقش جانان می تراشید	گهی سینه گهی دل می خراشید
ز هجران رنج و تیمار وی این بود	فراوان سال‌ها کار وی این بود
به رنگ شیر شد موی چو قیرش	جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش
به جای زاغ شد بوم آشیان گیر	گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
شکن در صفحه‌ی نسرین اش افتاد	به روی تازه چون گلچین اش افتاد
سرش چون حلقه همراز قدم شد	سهی سروش ز بار عشق خم شد
ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون	نه سر، نی پای بود از بخت واژون
چو شد سرمایه‌ی بینایی اش گم،	درین نم دیده خاک، از خون مردم
که جستی گم شده سرمایه‌ی خویش	به پشت خم از آن بودی سرش پیش
سرش ز افسر تهی، پایش ز خلخال	به سر بردی در آن ویران، مه و سال
سبک از دانه‌های گوهرش گوش	تهی از حله‌های اطلس اش دوش
به از مهد حریر حورگستر	به مهر یوسف اش از خاک بستر
نبودی غیر او آرام جانش	نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش
پس زانوی خاموشی نشستند	خبرگویان ز یوسف لب بیستند
به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست	زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
چون موسیقار پر فریاد و ناله	بدو کردند نی بستی حواله
جدا برخاستی از هر نی آواز	چو کردی از جدایی ناله آغاز

ز آهش شعله اندر نی گرفتی	چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
خروشان بر گذر گاهش نشستی	به حسرت بر سر راهش نشستی
به طنزش کودکان کردندی آگاه	چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه
به رویی رشک مهر و ماه، یوسف»	که: «اینک در رسید از راه یوسف
نمی یابم نشان، ای نازنینان!	زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان
که نید بوی یوسف در دماغم	به دل زین طنز میسندید داغم!
جهان پر نافه‌ی تاتار گردد»	به هر منزل که آن دلدار گردد
کز ایشان در دل افتادی شکوهی	چو یوسف در رسیدی با گروهی
درین قوم از قدوم او اثر نیست»	بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست
قدوم دوست را از من مپوشید!»	بگفتی: «در فریب من مکوشید!
ز چاووشان، نوای «دور شو، دور!»	چو کردی گوش آن حیران مهجور
به صد محنت درین دوری صبورم»	زدی افغان که: «من عمری ست دورم
ز خود کردی فراموش اوفتادی	بگفتی این و بی هوش اوفتادی
چنان بیخود، در آن نی بست رفتی	ز جام بیخودی از دست رفتی
نبودی غیر ازین اش کار و باری	بدین دستور بودی روزگاری

التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید

هوای دولت دیدار بینی	زلیخا کرد بعد از ره‌نشینی
که عمری در پرستش کاری‌اش بود	شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
سر من در عبادت پایمالت!	بگفت: «ای قبله‌ی جانم جمالت!

برون شد گوهر بینش ز دستم	تو را عمری ست کز جان می پرستم
به چشمم بازدهی بینایی ام را!	به چشم خود بین رسوایی ام را!
بده چشمی که رویش بینم از دور!	ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟
صهیل ابلق یوسف بر آمد	چو شاه خور به تخت خاور آمد
گرفت از راه یوسف تنگنایی	برون آمد زلیخا چون گدایی
ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت	به رسم دادخواهان داد برداشت
به حالی شد که او را کس مبیند!	کس از غوغا، به حال او نیفتاد
ز آه آتش فشان می کرد و می رفت	ز درد دل فغان می کرد و می رفت
دو صد شعله به یک مشت نی آورد	به محنت خانه‌ی خود چون پی آورد
زبان بگشاد تسکین الم را	به پیش آورد آن سنگین صنم را
به هر راهی که باشم سنگ راهم!	که ای سنگ سبوی عز و جاهم!
به سنگی گوهر قدرت شکستن	تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن!
خلیل آسا شکست‌اش پاره پاره	بگفت این، پس به زخم سنگ خاره
به آب چشم و خون دل وضو ساخت	ز شغل بت شکستن چون بپرداخت
به درگاه خدای پاک نالید:	تضرع کرد و رو بر خاک مالید
به آن بر خود جفا کردم، خدایا!	«اگر رو بر بت آوردم، خدایا!
خطا کردم، خطای من بیامرز!	به لطف خود جفای من بیامرز!
به من ده باز! آنچ از من ستاندی!	چو آن گرد خطا از من فشاندی،
گرفت افغان کنان بازش سرراه	چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه
ز ذل و عجز کردش سرفکنده!	که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!
نهاد از عز و جاه خسروی تاج!»!	به فرق بنده‌ی مسکین محتاج،

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 به حاجب گفت کاین تسبیح‌خوان را،
 به خلوت‌خانه‌ی خاص من آور!

برفت از هیبت آن هوش یوسف
 که برد از جان من تاب و توان را
 به جولانگاه اخلاص من آور!

که تا یک شمه از حالش بپرسم
 وز این ادبار و اقبالش بپرسم
 عجب ماندم، که تأثیری عجب کرد
 کلامش را کی این تأثیر باشد؟
 به غوغای سپه چون رست یوسف
 به خلوتگاه خود بنشست یوسف،
 در آمد حاجب از در، کای یگانه!
 به خوی نیک در عالم فسانه!
 ستاده بر در اینک آن زن پیر
 که در ره مرکب را شد عنانگیر
 بگفتا: «حاجت او را روا کن!
 اگر دردی‌ش هست آن را دوا کن!»
 بگفت: «او نیست ز آن سان کوتاه‌اندیش
 که با من باز گوید حاجت خویش»
 بگفتا: «رخصت‌اش ده! تا در آید
 حجاب از حال خود، هم خود گشاید»
 چو رخصت یافت، همچون ذره رقاص
 در آمد شادمان در خلوت خاص
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
 دهان پر خنده یوسف را دعا گفت
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 ز وی نام و نشان وی طلب کرد
 بگفت: «آنم که چون روی تو دیدم
 تو را از جمله عالم برگزیدم
 جوانی در غمت بر باد دادم
 بدین پیری که می‌بینی رسیدم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
 مرا یک بارگی کردی فراموش»
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
 ترحم کرد و بر وی زار بگریست
 بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟
 چرا حالت بدین سان در وبال است؟»
 چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»
 فتاد از پا زلیخا، بی‌زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
 برفت از لذت آوازش از هوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز
 حکایت کرد یوسف با وی آغاز
 بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟»
 بگفت: «از دست شد دور از وصال!»
 بگفتا: «خم چرا شد سرو نازت؟»
 بگفت: «از بار هجر جانگدازت!»
 بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟»
 بگفت: «از بس که بی تو غرق خون است!»
 بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟»
 بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟»
 ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
 به گوهر پاشی اش پاداش کردم
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم
 بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟»
 بگفت: «از حاجت ام آزرده جانی
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند
 و گر نی، لب ز شرح آن ببندم
 «قسم گفتا: به آن کان فتوت
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش
 که هر حاجت که امروز از تو دانم
 بگفت: «اول جمال است و جوانی
 دگر چشمی که دیدار تو بینم
 بجنباید لب، یوسف دء را
 جمال مرده اش را زندگی داد
 به جوی رفته باز آورد آبش
 بدان گونه که خود دیدی و دانی
 گلی از باغ رخسار تو چینم»
 روان کرد از دو لب آب بقا را
 رخسار را خلعت فرخندگی داد
 وز آن شد تازه، گلزار شبابش

درآمد در سواد نرگشش نور	سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور
شکنج از نقره‌ی خامش برون رفت	خم از سرو گل‌اندامش برون رفت
ز عهد پیشتر هم پیشتر شد	جمالش را سر و کاری دگر شد
مراد دیگر ت گر هست، برگوی!»	دگر ره یوسف‌اش گفت: «این نکوخوی!
که در خلوت‌گه وصلت نشینم	«مرادی نیست گفتا: غیر ازینم،
به شب رو بر کف پای تو باشم	به روز اندر تماشای تو باشم
شکر چینم ز لعل نوشخندت	فتم در سایه‌ی سرو بلندت
به کام خویش بینم کار خود را»	نهم مرهم دل افکار خود را
زمانی سر به پیش افکند خاموش	چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
جواب او نه «نی» گفت و نه «آری»	نظر بر غیب، بودش انتظاری
که آواز پر جبریل برخاست	میان خواست حیران بود و ناخواست
سلامت می‌رساند ایزد پاک	پیام آورد کای شاه شرفناک!
به تو عرض نیازش را شنیدیم،	که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
به تو بالای عرشش عقد بستیم	دلش از تیغ نومیدی نخستیم
که بگشاید به آن از کار او بند	تو هم عقدی‌ش کن جاوید پیوند!
شود زاینده ز آن عقدت گهرها»	ز عین عاطفت یابی نظرها

عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا

چه فرمان یافت یوسف از خداوند	که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه	نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند	به تخت عز و صدر جاه بنشانند
به قانون خلیل و دین یعقوب	بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد	به عقد خویش یکتا گوهر آورد
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد	کنار خویش بالین سرش کرد
چو یوسف گوهر ناسفته را دید	ز باغش غنچه‌ی نشکفته را چید،
بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟	گل از باد سحر نشکفته چون ماند؟»
بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده‌ست	ولی او غنچه‌ی باغم نچیده‌ست
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود	به وقت کامرانی سست رگ بود!
به طفلی در، که خوابت دیده بودم	ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی	به من این نقد را بسپرده بودی
بحمد الله که ین نقد امانت	که کوتاه ماند از آن دست خیانت،
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم،	به تو بی‌آفتی تسلیم کردم»
چو یوسف این سخن را ز آن پری چهر	شنید، افزود از آن‌اش مهر بر مهر
ز حرفی کز کمال عشق خیزد	کجا معشوق با عاشق ستیزد!

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	به وصل دایمیش آرام دل یافت
به دل خرم، به خاطر شاد می‌زیست	ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش	در آن دولت ز چل بگذشت سال‌اش
پیایی داد آن نخل برومند	بر فرزندی، بل فرزند فرزند
شبی بنهاده یوسف سر به مهراب	ره بیداری‌اش، زد رهن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزندی، دریاب!	کشید ایام دوری دیر، بشتاب!
به دیگر روز، یوسف بامدادان	که شد دل‌ها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری	برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد، جبریل	بدو گفتا: «مکن زین بیش تعجیل!
امان نبود ز چرخ عمر فرسای	که سایید بر رکاب دیگر ت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی!	بکش پا از رکاب زندگانی!»
چو یوسف این بشارت کرد از گوش	ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند	یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش	به خصلت‌های نیک اندرز کردش
به کف جبریل حاضر دشت سیبی	که باغ خلد از آن می‌داشت زیبی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد	روان آن سیب را بویید و جان داد
چو یوسف را از آن بو جان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد	صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟
 بدو گفتند کن شاه جوان بخت
 وداع کلبه‌ی تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
 ز هول این حدیث، آن سرو چالاک
 چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار
 سه بار این سان سه روز از خود همی رفت
 چهارم بار چون آمد به خود باز
 جز این از وی خبر بازش ندادند
 نخست از دور چرخ ناموافق
 به سینه از تغابن سنگ می‌زد
 به سوی فرق نازک برد پنجه
 ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
 ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت
 «وفادارا! وفاداری نه این بود
 عجب خاری شکستی در دل من
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم
 به یک جنبش از آن اندوه‌خانه
 ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک
 بر آن خرپشته آن خورشیدپایه
 گهی فرقی همی بوسید و گه پای
 پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت
 وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
 فروغ نیر هوش‌اش ز تن رفت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 سماع آن ز خود بردش دگر بار
 به داغ سینه‌سوز از خود همی رفت
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
 که همچون گنج در خاکش نهادند
 گریبان چاک زد چون صبح صادق
 تپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
 ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
 به چیدن سنبلستان را تنک کرد
 فغان از سینه‌ی ناشاد برداشت
 به یاران شیوه‌ی یاری نه این بود
 که بیرون ناید الا از گل من
 به یک پرواز کردن سویت آیم»
 به رحلتگاه یوسف شده روانه
 بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
 به خاک انداخت خود را همچو سایه
 فغان می‌زد ز دل کای وای من وای!

از آن پیچان رود بر چرخ دودم	زدی آتش به خاشاک وجودم
به رسم خاک بوسی سرنگون شد	چو درد و حسرتش از حد فزون شد
دو نرگس را ز نرگس دان بر آورد	دو چشم خود به انگشتان در آورد
که نرگس کاشتن در خاک بهتر	به خاک وی فکند از کاسه‌ی سر
به مسکینی زمین بوسید و جان داد	به خاکش روی خون آلود بنهاد
به بوی وصل جانانش بر آید	خوش آن عاشق که چون جانش بر آید
فغان و ناله بر گردون کشیدند	حریفان حال او را چون بدیدند
همی کردند بر وی با دو صد درد	هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
چو برگ گل ز باران بهاران	بشستندش ز دیده اشک‌باران
بر او کردند زنگاری کفن چست	بسان غنچه کز شاخ سمن رست
به جنب یوسف‌اش در خاک کردند	ز گرد فرقت‌اش رخ پاک کردند
که دارد از کهن‌پیران روایت	ولی دانای این شیرین حکایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل،	چنین گوید که با هر جانب از نیل
به جای نعمت انواع بلا خاست	به دیگر جانبش قحط و وبا خاست
که در تابوتی از سنگ‌اش نهادند	بر این آخر قرار کار دادند
میان قعر نیل‌اش جای کردند	شکاف سنگ قیراندای کردند
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد	بین حيله که چرخ بی‌وفا کرد
یکی لب‌تشنه در بر جدایی	یکی شد غرق بحر آشنایی
بدین مردانگی کن شیرزن رفت	نگوید کس که مردی در کفن رفت،
وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند	نخست از غیر جانان دیده بر کند
به جانان دیده‌ی جان روشن‌اش باد!	هزاران فیض بر جان و تنش باد!

در خاتمه‌ی کتاب

به پایان آمد این دلکش فسانه	بحمدالله که بر رغم زمانه
به دامن پای جمعیت کشیدند	ورق‌ها از پریشانی رهیدند
ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد!	چو گل هر دم رواجی تازه‌شان باد!
به نام عاشق و معشوق مرسوم	کتابی بین به کلک صدق مرقوم
چو بردم نام یوسف با زلیخا	ز نامش طوطی آسای‌ام شکرخا
به هر بستان ز گل‌رویان نشانی	بود هر داستان زو بوستانی
دو صد نرگس به خواب ناز خفته	هزاران تازه گل در وی شکفته
پر از آب لطافت جویباری	به هر سو جدول از هر چشمه ساری
غبار از خاطر درهم بشوید	نظر در آیش از دل غم بشوید
ز جیب آرد برون دست دعایی	ز جانش سر زند سر وفایی
کند این تشنه لب را قطره‌خواهی	ز موج بهر الطاف الهی
نگردد باغبان بر وی فراموش	چو آرد تازه گل‌ها را در آغوش
به آمرزش زبان بگشای جامی!	سخن را از دعا دادی تمامی

اورنگِ ششم "لیلی و مجنون"

- ۱. سرآغاز
- ۲. آشنایی قیس و لیلی
- ۳. شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز
- ۴. در بوته‌ی امتحان گذاختن لیلی، قیس را
- ۵. عهد وفا بستن لیلی با قیس
- ۶. خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی
- ۷. بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون
- ۸. با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر
- ۹. سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون
- ۱۰. شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه
- ۱۱. رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی
- ۱۲. ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله
- ۱۳. وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی
- ۱۴. عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو
- ۱۵. شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را
- ۱۶. نامه نوشتن لیلی به مجنون
- ۱۷. بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
- ۱۸. شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن
- ۱۹. در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی
- ۲۰. مرگ مجنون
- ۲۱. وصف خزان و مرگ لیلی
- ۲۲. در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

سر آغاز

ای خاک تو تاج سربلندان!	مجنون تو عقل هوشمندان!
خورشید ز توست روشنی گیر	بی‌روشنی تو چشمه‌ی قیر
در راه تو عقل فکرت‌اندیش	صد سال اگر قدم نهد پیش،
نا آمده از تو رهنمایی	دورست که ره برد به جایی
جز تو همه سرفکنده‌ی تو	هر نیست چو هست بنده‌ی تو
تسکین‌ده درد بی‌قراران	مرهم نه داغ دل‌فگاران
بر سستی پیری‌ام ببخشای!	بر عجز فقیری‌ام ببخشای!
زین برف که بر گلم نشسته‌ست	بس خار که در دلم شکسته‌ست
خواهم که کند به سویت آهنگ	در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته‌رایی	زین چنگ زدن رسد نوایی

آشنایی قیس و لیلی

تاریخ‌نویس عشق‌بازان	شیرین‌رقم سخن ترازان
از سرور عاشقان چو دم زد	بر لوح بیان چنین رقم زد
کز «عامریان» بلند قدری	بر صدر شرف خجسته‌بدری
مقبول عرب به کارسازی	محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب	افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غیرا	می‌بود مقیم کوه و صحرا
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ	بر آهوی دشت کرده جا تنگ

چون کوه بلند، پر شکوهان	اشتر گله‌هاش کوه کوهان
چون گله‌ی گور بی‌شماره	خیلش گذران به هر کناره
بر بسته به جود، دست حاتم	داده کف او شکست حاتم
پیش در او به خاک‌بوسی	سادات عرب به چاپلوسی
با او به هوای دوستداری	شاهان عجم ز بختیاری
و آن از همه به، که ده پسر داشت	از جاه هزار زیب و فر داشت
وز شهر امل بلندکاخ‌ی	هر یک ز نهال عمر شاخ‌ی
می‌داشت دلش به مهر خود بند	لیکن ز همه، کهنه فرزند
در قوت حمله، جمله یک مشتم	بر دست بود بلی ده‌انگشت
انگشت کهن سزای خاتم	باشد ز همه به سور و ماتم
فرخنده‌مهی تمام‌خورشید	آری، بود او ز برج امید
بیرون ز قیاس، و قیس نامش	فرخندگی مه تمامش
بر دل رقم ادب نوشته	سر تا قدم از ادب سرشته
بر روزن راز، گوش بودی	چون لعل لبش خموش بودی
سنجیده هزار نکته گفتی	چون غنچه‌ی تنگ او شکفتی
خرم، دل مادر از جمالش	بینا، نظر پدر به حالش
آسوده زید درین غم‌آباد	حالی‌ست عجب، که آدمیزاد
در آب و گلش چه تخم کشته‌ند	غافل که چه بر سرش نوشته‌ند
وین حرف به لوح دل نوشتند،	آن را که به عشق، گل سرشتند
ور عمر کند به شست و شو صرف	شسته نشود ز لوحش این حرف
نامش به گمان خلق مجنون	قیس آن ز قیاس عقل بیرون

می داشت به هر جمیله میلی	ناگشته هنوز اسیر لیلی
کرنده به هر دیار بودش	یک ناقه‌ی رهگذار بودش
پوینده به هر دیار گشتی	هر روز بر او سوار گشتی
جویایی هر جمیله کردی	آهنگ به هر قبیله کردی
و آن میل و شعف ز وی بدیدند	جمعی به دیار وی رسیدند
ماهی‌ست چو حور عین جمیله	گفتند که در فلان قبیله
هر سو به هواش کرده میلی	لیلی آمد به نام و، خیلی
هم خود برو و ببین که چون است!	حسن رخش از صف برون است
فرق است ز دیده تا شنیده	از گوش مجوی کار دیده!
خود را به لباس دیگر آراست	این قصه شنید قیس برخاست
و آن ناقه به زیر ران درآورد	از شوق درون فغان برآورد
تا سر برود به کوی لیلی	می‌راند در آرزوی لیلی
بر وی دم مردمی دمیدند	چون مردم لیلی‌اش بدیدند
کردند به صدر خانه جایش	گفتند به نیکویی ثنایش
از مقصد خود اثر نمی‌یافت	لیک از هر سو نظر همی تافت
ناگاه برآمد از مقابل	خون گشت ز ناامیدی‌اش دل
گرداند سماع آن بر او حال	آواز حلی و بانگ خلخال
چون کبک دری روان تذروی	در حله‌ی ناز دید سروی
گلگونه نکرده، لیک گلگون	روی ز حساب وصف بیرون
چشمش به نظاره دوخت بر رو	آهو چشمی که گویی آهو
بر پای دلی نهاده بندی	هر موی ز زلف او کمندی

در خرمن هم زدند آتش	گشتند به روی یکدگر خوش
وین صبر و خرد به باد می‌داشت	آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت
وین زمزمه‌ی هلاک می‌زد	آن ناوک زهردار می‌زد
وین دفتر عقل و دین همی شست	آن از نم خوی جبین همی شست
وین سربه ره نیاز می‌بود	آن بر سر حسن و ناز می‌بود
کردند آغاز صحبتی تنگ	چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ
گشتند شکرشکن به گفتار	شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار
می‌گفت نبوده ماجرای	هر یک به بهانه‌ای ز جایی
مقصود سخن هم این سخن بود	نی شرح غم نو و کهن بود
بودند ز بند هر غم آزاد	غافل ز فریب این غم آباد
این روز وصال و، شب درآید،	الا غم آن که چون سرآید
بی‌یکدیگر چگونه باشند	دور از دلبر چگونه باشند
دور فلک‌اش به مغرب انداخت	زرین علمی که مشرق افراخت
دیدند ز فرقت آنچه دیدند	قیس و لیلی ز هم بریدند
وین پای شکسته در وطن ماند	آن ناقه به جای خویشتن راند

شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز

وز زرد قصب، علم برآورد	چون عیسی صبح، دم برآورد
وز آه و نفیر دم فروبست	قیس از دم اژدهای شب رست
واندر ره بی‌خودی قدم زد	بر ناقه‌ی رهنورد دم زد

تا ساحت خیمه گاه جانان	می راند نشید شوق خوانان
از دور زمام خود نگه داشت	در سیهی خیمه چون نه ره داشت
می گفت به خیمه داستانی	نادیده ز خیمگی نشانی
در سایهات آفتاب مستور!	کای قبله‌ی نور و حجله‌ی حور!
وز طلعت یار پرده بگشای!	بر گریه‌ی زار من ببخشای!
زینجا نکنم به رفتن آهنگ	چون میخام اگر رسد به سر سنگ
وای ار گذرد چو دوشام امروز	من بودم دوش و گریه و سوز
من تشنه جگر، چنانکه دانی	لیلی ست چو آب زندگانی
در خیمه شنید لیلی آن راز	قیس ارچه نشد بلند آواز
آمد چون گل ز خیمه بیرون	از پرده‌ی خیمه چهره گلگون
چون صبح به روی او بخندید	بر ناقه ستاده قیس را دید
بر جان تو داغ آرزویم	گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!
یا کرده به سینه‌ی تو منزل،	دردی که تو را نشسته در دل
تنها به دل تو آشیان کرد؟	داری تو گمان که مرغ آن درد
درد دل من هزار چندان	هست ای ز تو باغ عیش خندان!
سوی تو قدم زدن نیارم	لیکن چو تو دم زدن نیارم
من نتوانم بجز نهفتن	رازی که توانی اش تو گفتن
معشوق و لباس شرمناکی	عاشق زده کوس جامه چاکی
معشوق به جان نهفتن راز	عاشق غم دل به نامه پرداز
معشوق خموشی و صبوری	عاشق نالد ز درد دوری
معشوق به دل فرو خورد خون	عاشق نالد ز پرده بیرون

معشوق به خانه پا فشارد	عاشق ره جست و جو سپارد
معشوقی و عاشقی به هم ساخت	سازنده که ساز عشق پرداخت
از یکدیگر جدا به نام‌اند»	این هر دو نوا ز یک مقام‌اند
برداشت سرود عاشقانه	چون قیس شنید این ترانه
چون سایه فتد به پای لیلی،	می‌خواست که از هوای لیلی
حاضر گشتند مرحبا گوی	همزادانش دوان ز هر سوی
لب بست ز گفت و گوی جانان	دهشت‌زده گشت قیس از آنان
با خویشان این سرود می‌گفت	می‌رفت دلی به درد و غم جفت
یک دم او را به من گذارید!	کای قوم که همدمان یارید!
خرم به وصال او نشینم»	تا سیر جمال او ببینم
رنجی و غمی عجب رسیدش	روزی زین‌سان به شب رسیدش
محمل به نشیمن سحر برد	شب نیز بدین صفت به سر برد
شد باز به خیمه‌گاه لیلی	پا ساخت ز سر، به راه لیلی
بر پای ستاد، خادمانه	بوسید به خدمت آستانه
بر مسند احترام بنشانند	لیلی به درون خیمه‌اش خواند
سر نامه‌ی عاشقی گشادند	هنگامه‌ی عاشقی نهادند
قیس و نظری به پاکبازی	لیلی و سری به عشوه‌سازی
قیس و دل و دین به باد دادن	لیلی و گره ز مو گشادن
کردند اساس عشق محکم	القصه دو دوست گشته همدم
وین در صف عاشقی کمر بست	آن بر سر صدر ناز بنشست
در شیوه‌ی عشق زندگانی	بردند به سر چنانکه دانی

در بوته‌ی امتحان گداختن لیلی، قیس را

عنوان‌کش این صحیفه‌ی درد	در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده‌دل چو لیلی	دریافت به سوی خویش میلی
می‌خواست که غور آن بداند	تا بهره به قدر آن رساند
روزی...	قیس هنری درآمد از راه
رویی ز غبار راه پر گرد	جانی ز فراق یار پردرد
بوسید زمین و مرحبا گفت	بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت	ز آن جمع به حال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو	وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس، خنده‌آمیز	با هر که نه قیس، در شکر ریز
با هر که نه قیس، در تبسم	با هر که نه قیس، در تکلم
رو در همه بود و پشت با او	خوش با همه و درشت با او
قیس ار به رخس نظاره کردی	از پیش نظر کناره کردی
ور آن به سخن زبان گشادی	این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این هنر دید	حال خود ازین هنر دگر دید
پرده ز رخ نیاز برداشت	وین ناله‌ی جان گداز برداشت
کن رونق کار و بار من کو؟	و آن حرمت اعتبار من کو؟
خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی	از صحبت دیگران بریدی
با من بودی، به من نشستی	با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی به روزگاران	عذر گنه گناهکاران

یک تن پی عذرخواهی من؟	کو با همه بی‌گناهی من
این اشک چو خون شفیع من بس	گر می‌نشود شفیع من کس
وین نغمه‌ی جان‌گداز بشنید،	لیلی چو غزل‌سرایی‌اش دید
بگشاد زبان به گفت و گویش	آورد ز جمله رو به سویش
گفت: «ای شه خیل دردمندان!	شد در رخ او ز لطف خندان
وز زخمه‌ی عشق در فغانیم	ما هر دو دو یار مهربانیم
باشد گره زبان مردم	بر روی گره، میان مردم
چون گنج ز دیده‌ها نهان به»	عشقت که بود ز نقد جان به
شد هوشش ازین سخن به غارت	چون قیس شنید این بشارت
در سایه‌ی آن سهی‌قد افتاد	بر خاک چو سایه بی‌خود افتاد
گفتند به خواب مرگ خسبید	تا دیر که از زمین بجنبید
آن آب نبرد خوابش از چشم	بر چهره زدند آبش از چشم
هنگامه‌ی خویش بر شکستند	خوبان عرب ز جا بجزستند
از تهمت قتل او گریزان	رفتند همه فتان و خیزان
او ماند همین و لیلی و بس	نشست از آن پری‌رخان کس
چون مرده فتاده بر زمین بود	تا آخر روز حالش این بود
چشمش به جمال لیلی افتاد	چون روز گذشت و چشم بگشاد
در مجمع عاشقان فسانه!	لیلی پرسید کای یگانه!
وین باده‌ی بیخودی که دادت؟»	این بیخودی از کجا فتادت؟
وین باده تو دادیم پیایی	گفتا: «ز کف تو خوردم این می
بستی ز سخن لب سخنگوی	بر من ز نخست تافتی روی

رخ در رخ دیگران ستادی	کف در کف دیگران نهادی
خوارم کردی به چشم هر خس	پیش آمدات، فکندی ام پس
صد عشوهِ و ناز ساز کردی	و آخر در لطف باز کردی
یک جرعه نداشتی معافام	چون پروردی به درد و صافام
کردی ز آن می به مستی ام تیز	گفتی سخنان فتنه انگیز
من آدمی ام نه سنگ خاره!»	گر بیخودی ای کنم چه چاره؟
گفتا به کرشمه‌ی عنایت	لیلی چو شنید این حکایت
قوت‌ده جسم ناتوانم!	با قیس، که: «ای مراد جانم!
داغی که تورا ست بر دل از من،	دردی که تورا ست حاصل از من،
وز دایره‌ی صفت برون است»	درد دل من از آن فزون است
شادان رخ خود به خانه بنهاد	شد قیس ز ذوق این سخن شاد

عهد وفا بستن لیلی با قیس

چون ابروی خود به نیکویی طاق	سر فتنه‌ی نیکوان آفاق
آن چون قیاس‌اش هزار مجنون	یعنی لیلی نگار موزون
عشقش به در از حد و قیاس است،	چون دید که قیس حق‌شناس است
محتاج گواهی محک نیست،	در نقد وفاش هیچ شک نیست
جانی پر از آرزویش آمد،	چون روز دگر به سوییش آمد
گفت‌اش پی استواری عهد:	خواهان رضای او به صد جهد
گردش‌ده چرخ‌های افلاک	«سوگند به ذات ایزد پاک

سوگند به دیده‌های روشن	بر عالم راز پرتو افکن
سوگند به هر غریب مهجور	افتاده ز یار خویشتن دور
کز مهر تو تا مجال باشد	ببریدن من محال باشد
صد بار گر از غمت بمیرم	پیوند به دیگری نگیرم
کس همنفس‌ام مباد بی‌تو!	پروای کس‌ام مباد بی‌تو!
زین عهد که با تو بستم امروز	عهد همه را شکستم امروز»
لیلی چو کمر به عهد در بست	در مهد وفا به عهد بنشست
ترک همه کار و بار خود کرد	روی از همه کس به یار خود کرد
در وصل چو قیس جهد او دید	وین عهد وفا به عهد او دید،
وسواس محبتش فزون شد	و آن وسوسه عاقبت جنون شد
آمد به جنون ز پرده بیرون	«مجنون» لقبش نهاد گردون
در هر محفل که جاش کردند	«مجنون! مجنون!» نداش کردند

خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی

مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت	چون باد به سوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش	وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر! چه حال داری؟	رو بهر چه در وبال داری؟
امروز شنیده‌ام که جایی	دادی دل خود به دلربایی
در خطه‌ی این خط مجازی	نیکو هنری‌ست عشقبازی،
لیکن همه کس به آن سزا نیست	هر منظر خوب، دلگشا نیست

نسبت به تو کمترین کنیزست	لیلی که به چشم تو عزیزست،
پیوند امید بگسل از وی!	بردار خدای را دل از وی!
کن حی که به لیلی اند موسوم،	وین نیز مقررست و معلوم
صد تیغ به خون یکدگر رنگ	داریم درین نشیمن جنگ
گفت: «ای به زبان مهر، ناصح!	مجنون به پدر درین نصایح
هر در نصیحتی که سفتی	هر نکته‌ی حکمتی که گفتی
لیکن همه را جواب دارم	با تو نه دل عتاب دارم،
وز جذبه‌ی عاشقی دگرگون	گفتی که: شدی ز عشق مفتون
عشق است مرا درین جهان کار	آری! نزنم نفس ز انکار
در مذهب من جوی نیرزد	هر کس که نه راه عشق ورزد
لیکن به نسب فروتر از ماست	گفتی: لیلی به حسن بالاست
کز هر چه نه عشق، عار دارد	عاشق به نسب چکار دارد؟
اندیشه تهی کن از وفایش!	گفتی که: بکش سر از هواش!
وین کار به اختیار من نیست	ترک غم عشق کار من نیست
داریم هزار کید و کینه	گفتی که: به کین آن قبيله
از کینه‌ی دیگران چه باک است»	ما را که ز مهر سینه چاک است
وز وی سخنان عشق بشنید	بیچاره پدر چو قیس را دید
بگست ز بند بند پیوند	دربست زبان ز گفتن بند
کارش به عنایت الهی	انداخت ز فرط نیک‌خواهی

بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

بی‌زخمه‌ی عیب‌جوی و غماز؟	کی پرده‌ی عاشقی شود ساز
کز عشق تو قیس را دل افسرد	غماز به لیلی این خبر برد
باشد به لقای دیگری شاد	خاطر به هوای دیگری داد
با دختر عم نکاح بست‌اش	آمد پدر و گرفت دستش
یاری بگزین و دل در او بند!	تو نیز نظر از او فروبند!
پاداش جفا بجز جفا نیست	با اهل جفا، وفا روا نیست
کردش غم دل به جان سرایت	لیلی چو شنید این حکایت
برداشت خطاب غایبانه	با قیس ز گردش زمانه
با عاشق مبتلا چه کردی؟	کای دلبر بی‌وفا چه کردی؟
این نیست طریق دوستداران	با هم نه چنین کنند یاران
چون کرد شب سیاه خود روز	لیلی به چنین غم جگرسوز
از لیلی و حال او نه آگاه	ناگه مجنون در آمد از راه
لیلی به عتاب گفت: «زنهار	شد یارطلب به رسم هر بار
وز تیغ و سنان کنند بیم‌اش	ندهند ره اندر آن حریم‌اش
دنباله‌ی کار خویشتن گیر!	گو دامن یار خویشتن گیر!
بسیار به این و آن بنالید	مسکین مجنون چو آن جفا دید
بنهاد به ره سر سجودی	آن نالش او نداشت سودی
غمگین ز سرای سور برگشت	گریان گریان ز دور برگشت
می‌گفت به زیر لب نسیبی:	نادیده ز یار خود نسیبی

عشق است گناه من، دگر هیچ	پاکم ز گناه پیچ در پیچ
بر بی گنهی بس این گواه‌اش»	آن را که بود همین گناهِش
ین نکته‌ی همچو در مکنون	با خویش همی سرود مجنون
از آتش عشق، داغ‌داری	وز دور همی شنید یاری
لیلی ز دو دیده خون چکانید	برگشت و به لیلی‌اش رسانید
وز کرده‌ی خویشتن پشیمان	شد باز به عشق، تازه‌پیمان
بر پاره‌ی کاغذی رقم زد:	در خون دل از مژه قلم زد
وز کرده‌ی خویش شرمسارم»	«برخیز و بیا! که بیقرارم
سوی سر عاشقان فرستاد	پیچید و به دست قاصدی داد
پا ساخت ز سر، چون خامه‌ی او	مجنون چو بخواند نامه‌ی او
و آن مرحله می‌برید تا بود	ز آن وسوسه می‌تپید تا بود

با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر

این نغمه زند به پرده‌سازی	خوش‌نغمه مغنی حجازی
صد بار دل از زمین برآمد،	چون یک چندی بر این برآمد
گشتند کسان لیلی آگاه	آن واقعه فاش شد در افواه
نمام زبان کشید و غماز	در گفتن این فسانه‌ی راز
با مادر لیلی و پدر هم	مشروح شد این حدیث درهم
در گوشه‌ی خلوتی که دانی	یک شب ز کمال مهربانی
بر وی ز سخن گهر فشاندند:	فرزند خجسته را نشانند
کم شو نمک جراحی دل!	کای مردم چشم و راحت دل!

ز آن قصه نه نیکی تو جویند	خلق از تو و قیس آنچه گویند
رسوایی توست قصد ایشان	زین گونه حکایت پریشان
افتد سمی به دست او باش،	ز آن پیش که این سخن شود فاش
بر در ورق گمان مردم!	کوتاه کن از آن زبان مردم!
وز صحبت او امید بگسل!	بردار ز قیس عامری دل!
چون غنچه‌ی ناشکفته باشد	مستوره که رخ نهفته باشد
رسوا نشده به کوی و بازار	آسوده بود به طرف گلزار
افتاده به هر زبان چه باشی؟	آلوده‌ی هر گمان چه باشی؟
از آتش قیس سینه پر جوش	لیلی می‌کرد پندشان گوش
لیلی ز درون به مهرجویی	ایشان ز برون به پندجویی
شد قیس روان به رسم هر روز	چون رو به دیار آن دل‌افروز
ناسازی مادر و پدر گفت	آن مه ز حدیث شب خبر گفت
بر ریش جگر چه نیشم آمد!	گفتا: «بنگر چه پیشم آمد!
ناگه برساندت گزندی»	ز آن می‌ترسم که ناپسندی
زد چاک ز درد پیرهن را	مجنون چو شنید این سخن را
برگشت بدین نوا خروشان	جانی و دلی ز غصه جوشان
وز هر چه نه صبر دور می‌باش!	کی دل، پس از این صبور می‌باش!
وصل است و ز وصل نیز خوشتر	هجری که بود مرا دلبر
دارد هوس لقای جانان،	هر کس که نه بر رضای جانان
نتوان لقب‌اش نهاد عاشق	در دعوی عشق نیست صادق

سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون

محرورم شد از زیارت روز	مجنون چو به حکم آن دل‌افروز
گشتی به ره طلب روانه	شب‌ها به لباس شب‌روانه
و آنجا همه شب قرار کردی	منزل به دیار یار کردی
صد قصه‌ی سینه سوز با او	گفتی ز فراق روز ؛ او
در کشور عشق نیک‌نامان	یک شب به هم آن دو پاک‌دامان
انداخته در میان سخن‌ها	بودند نشسته هر دو تنها
در شیوه‌ی عشق بدگمانی	از مرده‌دلان حی جوانی
واندر حقشان گمان بد برد	بر صحبت تنگشان حسد برد
پیش پدرش فسانه‌پرداز	شد روز دگر به خلوت راز
ز آن شعله نخست خرمنش سوخت	در خرمن خشکش آتش افروخت
و آن راز شبانه ساخت روشن	آمد سوی لیلی آتش‌افکن
گل را به تپانچه ساخت رنجه	بهر ادبش گشاد پنجه
کردش رخ لاله رنگ، نیلی	چون نیلوفر ز زخم سیلی
بعد از همه یاد کرد سوگند	...
خواهم به خلیفه برد فریاد	کز جرات قیس ازین غم آباد
در طرف حریم من زند گام؟	او کیست که گاه صبح و گاه شام،
ورنی بندم من ستم‌کش،	گر داد خلیفه داد من، خوش!
محکم بندی ز تیغ و نیزه	در رهگذر وی از ستیزه
یا دست کند ز عمر کوتاه	یا پای برون نهد ازین راه

آگاهی یافت، هم در آن روز،	مجنون چو ازین حدیث جانسوز
وز حرف امید، لوح دل شست	گشت از تک و پوی، پای او سست
از رفتن آشکار و پنهان	بنشست و کشید پا به دامان
کز جور پدر نبیند آزار	نی از غم خویش، از غم یار

شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

از صحبت آن نگار موزون	چون مانع دل‌رمیده مجنون
آن در همه فن بزرگ کارش	یعنی پدر بزرگوارش
محمل به در خلیفه افکند،	برخاست به مقتضای سوگند
افسانه‌ی خویش را کماهی	بر خواند به رسم دادخواهی
در بیت و غزل بدیهه گویی،	کز «عامریان» ستیزه‌جویی
خود را «مجنون» لقب نهاده،	از قاعده‌ی ادب فتاده
صد پرده ز عشق ساز کرده	افکنده ز روی راز پرده
از چشمزد زمانه مستور	دارم گهری یگانه چون حور
نبسوده به غیر شانه مویش	جز آینه کس ندیده رویش
رسوا شده‌ی دهل دریده	آن شیفته‌رای دیودیده
آوازه‌ی او گرفت عالم	از بس که زند ز عشق او دم
کافسانه‌سرای این سخن نیست	در جمله جهان یک انجمن نیست
پایش شکنم، به سر درآید	بی‌حلقه زدن ز در درآید
صبحش رانم، قدم زند شام	گر در بندم، درآید از بام

از بهر خدا به غور من رس!	جز تو که رسد به غور من کس؟
بنویس به میر آن ولایت	حرفی دو به خامه‌ی عنایت
وین حادثه از سرم کند باز»	تا قاعده‌ی کرم کند ساز
بنوشت به وفق آن مثالش	دانست خلیفه شرح حالش
مرکب سوی قیس و قوم اوراند	چون میر ولایت آن رقم خواند
زد بانگ سران عامری را	اندخت بساط داوری را
اعیان قبیله حلقه بستند	قیس و پدرش به هم نشستند
مضمون وی آنکه: «قیس مجنون	منشور خلیفه کرد بیرون
بیرون نهد قدم ز انصاف!	کز لیلی و عشق او زند لاف،
بر خاک دیار خود نشیند!	زین پس پی کار خود نشیند!
لیلی جویان جمل نراند!	لیلی گویان غزل نخواند!
لب مهر کند ز گفت و گویش!	پا بازکشد ز جستجویش!
محفل نهد ز داستانش!	منزل نکند بر آستانش!
وز ذکر وی انجمن نسازد!	بر خاک درش وطن نسازد!
باشد به هلاک خود سزاوار!	ور ز آنکه کند خلاف این کار،
بر شیشه‌ی هستی‌اش زند سنگ،	هر کس که کند به قتلش آهنگ
سرکوبی عام و خاص نبود!	بر وی دیت و قصاص نبود!
مضمون مثال را شنیدند،	این واقعه را چو قوم دیدند
چشم شفقت فراز کردند	بر قیس زبان دراز کردند
منشور خلیفه را شنیدی؟!	گفتند که: «غور کار دیدی؟!
بالاتر از این سخن، سخن نیست	من بعد مجال دم‌زدن نیست

خونت هدر است و مال، یغماست	گر می‌نشوی بدین سخن راست
زین شیوهی ناصواب باز آی!»	بر مادر و بر پدر ببخشای!
برداشت نفیر عاشقانه	مجنون ز سماع این ترانه
مصروع آسا ز خویشتن رفت	هوشش ز سر و توان ز تن رفت
در حلقه‌ی ماتمش نشستند	گردش همه خلق حلقه بستند
شد شیوهی داوری دگرگون	داور ز غمش نشست در خون
منشور خلیفه را فروشت	دستور حکومت‌اش شده سست
قانون معاش اهل هوش است،	کاین نامه که زیر کی فروش است،
دیوانه سزای این رقم نیست	جز بر سر عاقلان قلم نیست
رخساره نهاده بود بر خاک	تا دیر فتاده بود بر خاک
هوشش به نشید، رهنمون شد	چون بیهشی‌اش ز سر برون شد
شد ساز بدین نشیدش آهنگ:	با زخمه‌ی عشق ساخت چون چنگ
غارت زدگان شاه عشقیم	«ما گرم‌روان راه عشقیم
پروای خلیفه نیست ما را	جز عشق وظیفه نیست ما را
کوتاه بود خلیفه را دست	ز آن پایه که عشق پای ما بست
بالای زمین و آسمانیم	ما طایر سدره آشیانیم
از پهلوی ما چه قوت سازد؟	ز آن دام که عنکبوت سازد،
مهجوری من ز وی محال است!	هیئات! چه جای این خیال است؟
دورست که من شوم ز من دور»	محموم در وی چو سایه در نور

رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی

مشاطگی اینچنین کند ساز	مشاطه‌ی این عروس طنناز
در سیل بلا فتاده چون کوه،	کان پی سپر سپاه اندوه
جانی پر از آرزوی لیلی	چون ماند برون ز کوی لیلی
زد گام سوی قبیله‌ی خویش	شد حيله گر و وسیله‌اندیش
چون جان ز فروغ عقل روشن	ز اعیان قبیله جست یک تن
دارم به تو این امیدواری	گفت: «این به توام امید یاری!»
وز پی برسائی‌اش کلامی	کز من به پدر بری سلامی
دردم بنگر، دواى من کن!	کخر طلب رضی من کن!
فیروزی جاودان من اوست،	لیلی که مراد جان من اوست
با من! که جهان بدین نیرزد	گو با پدرش که: کین نورزد
داماد نه، کمترین غلامش»	باشم به حریم احترامش
گریان ز حضور قیس برخاست	آن یار تمام بی‌کم و کاست
اشراف قبیله را خبر کرد	ز آن ملتسمی که از پدر کرد
سوگند بر اتفاق خوردند	با یکدگر اتفاق کردند
و آن دفتر غم ز هم گشادند	سوی پدرش قدم نهادند
هر مهره که سفته بود سفتند	با او سخنان قیس گفتند
بر روی نهاد دست و بگریست	دانست پدر که حال او چیست
وز اهل قبیله هم‌رهی خواست	محمل پی رهروی بیاراست
تا وادی خیمه گاه لیلی	راندند ز آب دیده سیلی

وافتند بساط میهمانی	آمد پدرش چنان که دانی
و افسون و فسانه در گرفتند،	چون خوان ز میانه برگرفتند
پرده ز ضمیر خود برانداخت	هر کس سخنی دگر درانداخت
بالا نرود نوا ز یک دست	گفتند درین سراچه‌ی پست
خود گو که چسان شود ترازو؟	تا جفت نگرددش دو بازو،
کردند به سوی میزبان روی	و آنگاه به صد زبان ثناگوی
حی عرب از سخات زنده!	کای دست تو بیخ ظلم کنده!
کز چشم دلت بدو نگاهی ست	در پرده تو را خجسته ماهی ست
وین میغ ز پیش ماه بگشای!	بر ظلمتیان شب ببخشای!
با طاق دگر گرش کنی جفت	طاق است و، بود عطیه‌ای مفت
چون بخت به بندگی ت مشتاق	قیس هنری ست دیگر آن طاق
در فضل و ادب فسانه‌ی شهر	در اصل و نسب یگانه‌ی دهر
داماد گذاشتیم و فرزند،	محروم‌اش ازین مراد میسند!
زین شهد رهان ز تلخکامی‌ش!	بپذیر به دولت غلامی‌ش!
مشتاق هم‌اند این دو اختر	لایق به هم‌اند این دو گوهر
گفتیم تو را، دگر تو دانی!	آیین وفا و مهربانی
ره کرده ز رسم مردمی گم	آن دور ز راه و رسم مردم
طیاره‌سوار راه غفلت	مطموره‌نشین چاه غفلت
برهم‌زن روزگار لیلی	یعنی که کفیل کار لیلی
صد عقده‌ی خشم بر جبین زد	بر ابروی ناگشاده چین زد
چون خانه‌ی عنکبوت سست است	گفت: «این چه خیال نادرست است؟

در کیش خرد درست بودی	گر این طلب از نخست بودی
پر شد ز نوای این ترانه،	امروز که حیز زمانه
خالی ز سماع این سر آواز	یک گوش نماند در جهان باز
این قصه به کنج خانه گویند	طفلان که به هم فسانه گویند،
پیمانه بدین خروش نوشند	رندان که به نای و نوش کوشند،
از صورت حال ما کند بیم	ناصر که نهاد اساس تعلیم،
باشد بتر این ز هرچه باشد!	رسوایی ازین بتر چه باشد؟
ز افتادن سخت پاره پاره،	شیشه که شود میان خاره
بر قاعده‌ی نخست گردد؟	کی ز آب دهان درست گردد؟
زین گفت و شنود لب ببندید!	خیزید و در طلب ببندید!
آلایش دامن من آید	عاری که به گردن من آید
من بعد مرا به من گذارید!	عاری دگرم به سر میارید!
چون دیده‌ی خود بدو سپارم؟	آن خس که به دیده خست خارم،
چون دعوی دل‌دهی پذیرم؟	ز آن کس که به دل نشاند تیرم،
پر گشت ازین محالشان گوش	چون عامریان نشسته خاموش
آیین سخن ز سر گرفتند	مهر از لب بسته برگرفتند
زین بیهده افتخار تا چند؟	گفتند: «حدیث عار تا چند؟
وز دیره‌ی هنر به در نیست	قیس هنری بجز هنر نیست
هان! تا نکنی دلیل عیبش!	عشقی که زده‌ست سر ز جیبش
بر چهره‌ی فخر از آن غباری	در پاکی طبع نیست عاری
رسوا گشته‌ست در زمانه،	گفتی: لیلی ازین فسانه

کز عاشقی اش بلند نام است!	رسوایی او بگو کدام است؟
دلالگی جمال او کرد	هر چند که قیس گفت و گو کرد،
زین سان نه سخن گزار باشد	دلاله اگر هزار باشد،
نه عیب بود در او و نی عار»	دلالگی جمال دلدار
در دایره‌ی کجی‌ش منزل	آن کج‌رو کج‌نهاد کج‌دل
چون بی‌خبران ز راست رنجید	چون این سخنان راست بشنید
کز وی نه تهی‌ست هیچ جایی،	گفتا: «به خدایی خدایی
خواهید برای قیس یک موی،	کز لیلی اگر درین تک و پوی
گو دست ز وی بدار، مجنون!	یک موی وی و هزار مجنون،
وز لیلی من مراد خواهد؟	مجنون که بود، که داد خواهد؟
مردن ز فراق از مرادش	جان دادن اوبس است دادش
کام دل خویشتن مجوید!»!	با من دگر این سخن مگوید!
و آزار عتاب او کشیدند،	آنان چو جواب این شنیدند
با قیس، حریف راز گشتند	نومید به خانه بازگشتند
هر گل که شکفته بود، گفتند	هر قصه که گفته بود، گفتند
و آرام دل و قرار ازو رفت	امید وصال یار ازو رفت
وز سینه‌ی دردناک، می‌گفت:	از گریه به خون و خاک می‌خفت
یارب به روان روشن او	«لیلی جان است و من تن او
کاری به مراد من نپرداخت	کن کس که مرا ازو جدا ساخت
وز زندگی‌اش مباد برگی!	در هر نفسی‌ش باد مرگی!
سر در دهن نهنگ بادش!	پا میخ شکاف سنگ بادش!

دستش کوتاه ز خارش پشت!	بادش ناخن جدا ز انگشت!
و آواره به هر دیار بادا!»!	جانش چو دلم فگار بادا!
وز خاک قبیله دامن افشاند	ناقه ز حریم حی برون راند
خارا کن کوه نامرادی	شد آهوی دشت و کبک وادی
هم کاسگی غزاله کردی	خونابه ز کاس لاله خوردی
وین زمزمه می سرود و می رفت:	شد باز چنانکه بود و می رفت
مجنون و نفیر شوق پرداز	«لیلی و سرود عشرت و ناز
مجنون و به دشت، یار گوران	لیلی و عنان به دست دوران
مجنون و به آهوان تگ و دو	لیلی و به ین و آن سبک رو
مجنون و به کوه با گوزنان	لیلی و سکون به کوه و زنان
مجنون و صفیر کوف و کرکس	لیلی و ترانه گو به هر کس
مجنون و خراش گرگ و روباه	لیلی و خروش چنگ و خرگاه
مجنون و به غار غم حصاری	لیلی و چومه به قلعه داری
هر شیر سزای مرغزاریست	آری هر کس برای کاریست
هر کس به نصیب خود بسازیم	آن به که به نیک و بد بسازیم

ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله

می گشت به گرد کوه و وادی	مجنون به هزار نامرادی
همراه سرشک و آه می رفت	لیلی می گفت و راه می رفت
سردار رمه شبانی آگاه	ناگه رمه ی برآمد از راه
روشن بصرم ز خاک پایت!	گفت: «ای دل و جان من فدایت!
آخر تو که ای و از کجایی؟»	یابم ز تو بوی آشنایی
پرورده ی خوان لیلی ام من»	گفتا که: «شبان لیلی ام من
چون اشک به خون و خاک غلتید	مجنون چو نشان دوست بشنید
چشم از نظر و زبان ز گفتار	افتاد ز پای رفته از کار
در بی خودی ایستاد تا دیر	بی خود به زمین فتاد تا دیر
در پیش شبان به زاری آمد	و آخر که به هوشیاری آمد
گو روشن و راست هر چه داری!	کامروز ز وی خبر چه داری؟
کس نیست به گرد خیمه ی وی	گفتا که: «کنون خوش است در حی
چون ماه میان هاله یکتاست	در خیمه ی خود نشسته تنهاست
وز عرصه ی حی برون نشستند	مردان قبیله رخت بستند
بر قصد گروهی از قبایل	دارند هوای آنکه غافل
بر غارت مال بی پناهان»	سازند نگین به صبحگاهان
صبری که نداشت کرد غارت،	از وی چو سماع این بشارت
فریاد ز جان وی برآمد	لیلی گویان به حی در آمد
وافتاد بسان سایه بر خاک	بانگی بزد از درون غمناک

از خانه برون مقام خود ساخت	لیلی جو شنید بانگ، بشناخت
افتاده ز عقل و هوش بیرون	بیرون از در چه دید؟ مجنون!
از نرگس شوخ فتنه‌انگیز	بالای سرش نشست خون‌ریز
نی آب، که خون ناب می‌زد	از گریه به رویش آب می‌زد
در غلغله‌ی خروش‌اش آورد	ز آن خواب‌گران به هوش‌اش آورد
بنشست به گفتن و شنیدن	برخاست به روی دوست دیدن
وین بود به گریه رخ به خون شوی	آن بود ز ناله درد دل گوی،
وین گفت که: «من فزون از آن‌ام!»	آن گفت که: «بی‌رخت بجان‌ام!
وین گفت که: «این زمان چه چاره‌ست؟»	آن گفت: «دل‌م هزار پاره‌ست!»
وین گفت که: «وصل چاره‌سازست»	آن گفت که: «هجر جان‌گدازست»
وین گفت که: «از غمت هلاک‌ام»	آن گفت که: «بی تو دردناک‌ام»
وین گفت: «مراسم ریش از آن بیش»	آن گفت: «مراسم دل ز غم ریش»
وین گفت: «به ترک جان خود گوی!»	آن گفت: «نمی‌روم از این گوی»
وین گفت که: «پیشه کن صبوری!»	آن گفت: «در آت‌شام ز دوری»
وین گفت: «جز این دوا ندارم»	آن گفت که: «که صبر نیست کارم»
وین گفت: «ز محنت جدایی»	آن گفت که: «خوش بود رهایی»
وین گفت که: «باد مرگ ایشان!»	آن گفت: «فغان ز کینه کیشان!»
وین گفت: «چه غم؟ خدا کریم است!»	آن گفت: «دل‌م ز غم دو نیم است»
و آن راز که هم نهفتنی بود	چون گفته شد آنچه گفتنی بود
وز هر مژه سیل خون‌گشادند	با هم به وداع ایستادند
وین ماند به جا چو کوه اندوه	آن روی به دشت کرد یا کوه

اینست بلی زمانه را خوی	آسودگی از زمانه کم جوی!
صد سال بلا و رنج بینی	کسوده یکی نفس نشینی
نا کرده تو جای خویشتن گرم	هیچ‌اش نید ز روی تو شرم
دست‌ات گیرد، که: زود برخیز!	پای‌ات کوبد به سر، که: بگریز!

وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی

سیاح حدود این ولایت	نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد	کن خاک‌نشیمن زمین گرد
چون ماند ز طوف کوی لیلی	وز گام‌زدن به سوی لیلی
آشفته و بی‌قرار می‌گشت	شوریده به هر دیار می‌گشت
روزی که سموم نیم‌روزی	برخاست به کوه و دشت‌سوزی،
شد دشت ز ریگ و سنگ پاره	طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از او به هر سوی	ز آن سان که بر آتش اوقفت موی
گر گور به دشت رو نهادی	گامی به زمین او نهادی،
چون نعل ستور راه‌پیمای	پر آبله گشتی‌اش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش	تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
هر چشمه به کوه زو خروشان	سنگین دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب، لابه	با روغن داغ، روی تابه
هر تخته‌ی سنگ داشت بر خوان	نخجیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده	در سایه‌ی شاخ خود خزیده
بی‌چاره پلنگ در تب و تاب	در پای درخت سایه نایاب

ظلمت لختی و نور لختی	افتاده چو سایه‌ی درختی
ز آسیمه‌سری به وی پنه گیر	گشته به گمان سایه، نخجیر
انگشت شده ز بس تف و سوز	مجنون رمیده در چنین روز
آتش به همه زمانه می‌زد	زو شعله‌ی دل زبانه می‌زد
می‌سوخت مگر بر آتش‌اش پای	آرام نمی‌گرفت یک جای
بالای تلی گرفت منزل	ناگاه چو لاله داغ بر دل
از دور بدید خیمه‌گاهی	انداخت به هر طرف نگاهی
ره جانب خیمه‌گاه برداشت	برجست و نفیر آه برداشت
بیرون آمد شترسواری	آنجا چو رسید از کناری
کای طلعت تو به فال، میمون!	بر وی سر ره گرفت مجنون
محمل به کجا همی گشایند؟	این قافله روی در کجای‌اند؟
در نیت حج بسیج سازند»	گفتا: «همه روی در حجازند
گفتا: «لیلی و آل لیلی!»	پرسید: «در آن میان ز خیلی»
زین گفت و شنو گرفت آرام	مسکین چو شنید از وی این نام
افتاد بسان سایه بر خاک	از گرد وجود خویشتن پاک
از هستی خویش پاک برخاست	بعد از چندی ز خاک برخاست
مجنون از دور با دل ریش	لیلی می‌راند محمل خویش
با محمل او به عشقبازی	می‌رفت رهی به آن درازی
خانه به جمال خود بیاراست،	لیلی چو به عزم خانه برخاست
خون جگرش ز دیده افتاد	چشمش سوی آن رمیده افتاد
درد و غم اشتیاق چونی	بگریست که: «ای فراق دیده!

در آتش اشتیاق دیده!	در کشمکش فراق چونی؟
اینک ز دو دیده غرق خونم!	«من بی تو چه دم زخم که چونم؟»
تنها منم و خیال رویت»	روزان و شبان در آرزویت
هم زین سخنان چنانکه دانی،	مجنون به زبان بی‌زبانی
چشمی از پیش و چشمی از پس	می‌گفت و ز بیم ناکس و کس،
کردند به طوف کعبه آهنگ	غم بی حد و فرصتی چنین تنگ
مجنون ز قفاس سینه پر درد	لیلی به طواف خانه در گرد،
وین یک، به خیال خال او شاد	آن، سنگ سیاه بوسه می‌داد،
وین کرده به گریه دیده پر نم	آن برده دهان به آب زمزم،
وین جای به ذروه‌ی وفا داشت	آن روی به مروه و صفا داشت،
وین واقف آن، در آن مواقف	آن در عرفات گشته واقف،
وین در غم شعر مشکفامش	آن روی به مشعر حرامش،
وین بانگ زده که: خون من ریز!	آن تیغ به دست در منی تیز،
وین داشته سر به پیش آن سنگ	آن کرده به رمی سنگ آهنگ،
وین کرده ز بیم هجر فریاد	آن کرده وداع خانه بنیاد،
مسند به درون محمل انداخت	لیلی چو از آن وداع پرداخت
جا کرد به پیش محملش چست	مجنون به میانه فرصتی جست
وز درد ز دیده خون گشادند	هر دو به وداع هم ستادند
چون تن که کند وداع، سر را	کردند وداع یک‌دگر را

عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو

گوهر کش این علاقه‌ی در	ز آن در کند این علاقه را پر
کان هودجی مراحل ناز	و آن حجلگی عماری راز،
چون بارگی از حرم برون راند	حادی به حداگری فسون خواند
هر کعبه‌ی روی به قصد منزل	می‌راند به صد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی	خورشیدرخ‌ی قمر جبینی
در خاتم مهتری‌ش انگشت	سردار قبیله پشت بر پشت
با محمل او مقابل افتاد	ز آنجا هوسی‌ش در دل افتاد
بر پرده‌ی محملش نظر داشت	بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده بدید آفتابی	بل کز رخس آفتاب، تابی
زلفین نهاده بر بناگوش	کرده شب و روز را هم آغوش
چشمش به نگاه جادوانه	نیرنگ و فریب جادوانه
چون دید ز پرده روی آن ماه	رفت آگهی‌اش ز جان آگاه
شد ملک دلش شکاری عشق	وافتاد ز زخم کاری عشق
هر چند که مرد چاره داند،	کی چاره‌ی کار خود تواند؟
دورست زبه پیش دانش‌اندیش	از کارد، تراش دسته‌ی خویش
آورد به دست کاردانی	افسون‌سخنی فسانه‌خوانی
پیش پدر وی‌اش فرستاد	دعوی‌ها کرد و وعده‌ها داد
گفتا: «به نسب بزرگوارم!	چون تو نسب بزرگ دارم!
وادی وادی ز میش تا بز	با چوپانان راد گربز،

از اشتر و اسب گله گله	خادم نر و ماده یک محله،
هر چیز طلب کنی، بیارم	در پای تو ریزم آنچه دارم
داماد نی‌ام تو را و فرزند،	هستم به قبول بندگی، بند»
چون شد پدرش ز خوان آن پیر	زین طعمه‌ی پاک، چاشنی‌گیر
آن تازه‌جوان پسندش افتاد	بی تاب و گره به بندش افتاد
گفتا که: «جمال او ندیده	فرزند من است و نور دیده!»
رفت و طلبید مادرش را	آن قدر شناس گوهرش را
او نیز به این سخن رضا داد	وین داعیه را به سینه جا داد
گفتا که: «مناسب است و لایق،	این کار به حال هر دو عاشق
لیلی چو به این شود هم آغوش،	از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی،	در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم در میانه،	از گفت و شنید این فسانه،
لیکن چو به لیلی این سخن گفت	ز اندیشه چو زلف خود برآشفت
از شعله‌ی این غم‌اش جگر سوخت	رنگ سمنش چو لاله افروخت
نی تاب خلاف رای مادر	بیرون‌شدن از رضای مادر،
نی‌طاقت ترک یار دیرین	سر تافتن از قرار دیرین
نگشاد دهن به چاره کوشی	گفتند: رضاست این خموشی!
دادند به خواستگار پیغام	تا در پی این غرض زند گام
دل‌داده چو این پیام بشنید	کار دو جهان به کام خود دید
آرایش مجلس طرب کرد	اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک به مقام خود نشستند	مه را به ستاره عقد بستند

خندان به مراد، غیر لیلی	خلقی همه شاد، غیر لیلی
وز گریه گشاد لیل تر	از خنده بیست درج گوهر
بر آب نظر نهاده از دور	و آن تشنه جگر ستاده از دور
شوق آمد و پشت صبر بشکست	روزی دو سه چون به صبر بنشست
زد دست هوس در آستینش	شد همبر نخل راستینش
زین تازه رطب صبور بنشین!	زد بانگ که: «خیز و دور بنشین!
میدان هوس بدین فراخی!	خوش نیست ز پاشکسته شاخی
دل خسته در انتظار اوی ام،	آن کس که فگار خار اوی ام
جان را هدف بلای من کرد،	صبر و دل و دین فدای من کرد
در کوه ز من زند به دل سنگ،	در بادیه از من است دل تنگ
جامه به هوای من دراند،	آهو به خیال من چراند
وز من به کسی نگشته مایل،	از من نفسی نبوده غافل
گامی نزده دلیر، سویم	یک بار ندیده سیر، رویم
خرسند به پری از تذروم	راضی ست به سایه ای ز سروم
وین پر سوی او نکرده پرواز	ز آن سایه نکردم اش سرافراز
غالب به لقای اوست شوقم	پیمان وفای اوست طوقم
وز وصل کسی دگر خورم بر؟	چون با دگری در آورم سر؟
می دار نگاه، عزت خویش!	مغرور مشو به حشمت خویش!
اعجوبه نگار تخته ی خاک،	سوگند به صنع صانع پاک!
دست آورده در آستینم،	که ت بار دگر اگر ببینم
بر فرق تو تیغ کین برانم	بر روی تو آستین فشانم

خود دست به کشتن خودم هست	بر کین تو گر نباشدم دست
وز دست جفات گردم آزاد»	خود را بکشم به تیغ بیداد
بشنید از آن لب شکر خند،	بیچاره چو این وعید و سوگند
وآن ناقه‌ی بی‌زمام تندست	دانست که پای سعی کندست
وز بیم مفارقت دل‌افگار،	چون بود به دام او گرفتار
با بوی گلی ز باغ او ساخت	ناچار به درد و داغ او ساخت
وز راحت‌های محنت‌انگیز،	هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
صد ره می‌مرد و زنده می‌شد	بیخ املی‌ش کنده می‌شد
سرمایه‌ی روزگارش این بود	تا بود همیشه کارش این بود
زاد ره آن جهان هم این برد	و آن روز که مرد هم بر این مرد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را

در پرده‌ی عاج و آبنوسی،	طبال سرای این عروسی
وین پرده‌ی سینه کوب سازد	این طبل گران نوا نوازد
و آوازه بلند کرده‌ی عشق،	کن زخم دوال خورده‌ی عشق
بر خاک حریم یار بگذشت،	چون از سفر حجاز برگشت
وآن باغ که کاشت تازه بر شد	آن داغ که داشت تازه تر شد
وآخر بر فرق خاک می‌ریخت	شخصی دیدش که خاک می‌بیخت
وز کیست به فرق خاک ریزی؟»	گفتا: «پی چیست خاک‌بیزی؟
تا بو که بیابم آن در پاک»	گفتا: «بیزم به هر زمین خاک

وز محنت روز و شب بیارام!	گفتا که: از این طلب بیارام!
شد عمر تو صرف جست و جویش،	کن تازه گهر کز آرزویش
دل کند ز تو چو بهتری یافت	تو جان کندی و دیگری یافت
وز پهلوی خود بیفکن این بار!	تو نیز بدار دست ازین کار!
صد خرمن از او جوی نیرزد	یاری که ره وفا نورزد
و او بسته زبان ز نام مجنون	تو لیلی گو چو در مکنون!
حرف غم تو سترده از دل	دل بسته به یار خوش شمایل
با طبع لطیف، نوجوانی	از حی ثقیف، زنده جانی
خرمهره به گوهری خریده	بر تو پی شوهری گزیده
تو چون الف ایستاده تنها	چون لام الفند هر دو یک جا
زین وسوسه‌ی محال برگرد!	برخیز و ازین خیال برگرد!
مغرور شده به رنگ و بوی‌اند	خوبان همه همچو گل دوروی‌اند
بودن به رضای زن محال است	زن صعوه‌ی سرخ زرد بال است
برخاست به رقص صوفیانه	مجنون ز سماع این ترانه
از صرع زده بستر بغلتید	بانگی بزد و به سر بغلتید
گردید چو مرغ نیم‌بسمل	در خاک شده ز خون دل گل
می کوفت به سینه با دل تنگ،	از بس که ز یار سنگدل، سنگ
بر بیهوشی قرارش افتاد	صد رخنه از آن به کارش افتاد
در آینه‌ها نظر نکردی	کز لب نفسش گذر نکردی
جان را به هزار غم گرو یافت	بعد از دیری که جان نو یافت
بر جای نفس نزد بجز: آه!	چون بر نفسش گشاده شد راه

ز اندیشه‌ی نیک و بد رهیده،	آن عاشق از خرد رمیده
دادش به میان مستی افیون	از مستی عشق بود مجنون
و آورد به سوی وحشیان روی	وا کرد ز انس ناکسان خوی
در انس به وی تمام گشتند	با وی همه وحش رام گشتند
با او چو سپه، وحوش همراه	می‌رفت به کوه و دشت چون شاه
گردش دد و دام حلقه بستی	چون بر سر تخت خود نشست
از دیده سرشک لعل رانان	می‌رفت چنین نشیدخوانان

نامه نوشتن لیلی به مجنون

و آن بانوی کاخ خوبروی	آن بانوی حجله‌ی نکویی
آسایش تاج سروری شد	چو گوهر سلک دیگری شد
وز عاشق خویش منفعل بود	پیوسته ز کار خود خجل بود
کن قصه‌ی درد پیچ در پیچ	تدبیر نیافت غیر ازین هیچ
از خامه‌ی هر مژه چکیده	تحریر کند به خون دیده
ارسال کند به سوی مجنون	عنوان همه درد همچو مضمون
آن نامه‌ی سینه‌سوز را کرد	ین داعیه چون به خاطر آورد
تسکین ده بیدلان غمناک	آغاز به نام ایزد پاک
از صورت حال خویش دم زد	دیباچه‌ی نامه چون رقم زد،
همراه تو نی جز آهوی دشت!	کای رفته ز همدمان سوی دشت!
افتاده به خار و خاره چونی؟	از ما کرده کناره چونی؟

شب‌ها کف پای تو که بیند؟	خار از کف پای تو که چیند؟
خوانت که نهد به چاشت یا شام؟	همخوان تو کیست جز دد و دام؟
با اینهمه شکر کن! که باری	نبود چو من‌ات به سینه باری
دوران چو گل‌ام به ناز پرورد	وز خار ستیزه غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود	کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار	ز ایشان به دلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست	یا بوی تو از صبا شنیده‌ست،
کی دیده به هر کسی کند باز؟	با صحبت هر خسی کند ساز؟
همخوان‌های من نبوده هرگز	سر بر سر من نسوده هرگز
گشته ز من خراب، مهجور	قانع به نگاهی، آن هم از دور
زین غم، روزش شبی‌ست تاریک	زین رنج، تنش چو موی باریک
وز کشمکش غم‌اش ز هر سوی	نزدیک گسستن است آن موی
آن پوست حجاب را بهانه	خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم	خورشید تو بی سحاب بینم
نامه که شد از حجاب، بنیاد	آخر چو به بی نقابی افتاد،
زد خاتم مهر، اختتامش	از حلقه‌ی میم، والسلامش
قاصد جویان ز خیمه برخاست	قد کرد پی برون‌شدن راست
بودش خیمه به مرغزاری	نزدیک به خیمه، چشمه‌ساری
بنشست ولی نه از خود آگاه	بنهاد چو چشمه چشم بر راه
ناگاه بدید کز غباری	آمد بیرون، شترسواری
دامن ز غبار ره برافشانند	اشتر به کنار چشمه خوابانند

کید ز تو بوی آشنایی!	لیلی گفتش که: «از کجایی؟»
کحل بصرست خاک نچدم»	گفتا که: «ز خاک پاک نچدم
مجنون لقبی و قیس نامی	لیلی گفتا که: «تلخکامی،
غمدیده و سوگوار گردد	سرگشته در آن دیار گردد
امکان زبان گشایی ای هست؟»	هیچات به وی آشنایی ای هست؟
سر در کنف وفای او ایام	گفتا: «بلی آشنای او ایام
تسکین دل از خداهش جویم»	هر جا باشم دعاش گویم
گفتا که: «ز درد عشق زارست!	لیلی گفتا که: «در چه کارست؟»
با وحش رمیده آرمیده»	همواره ز مردمان رمیده
دانی که به عشق کیست در بند؟»	لیلی گفتا که: «ای خردمند!
هر دم راند ز دیده سیلی»	گفتا: «آری، به یاد لیلی
و اسرار نهان ز دل برون ریخت	لیلی ز مژه سرشک خون ریخت
و آن نام من است بر زبانش	گفتا که: «منم مراد جاننش
کز من خبری به وی رسانی،	جانم به فدات! اگر توانی
و آری سوی من جواب آن باز،	آیین وفا گری کنی ساز
شمعی ببری، چراغی آری»	دردی ببری و داغی آری
کای مجنون را دل از تو پردرد!	برخاست به پای، آن جوانمرد
کالای تو را به جان فروشم	منت دارم، به جان بکوشم
و آن نامه ز جیب خویش بگشاد	شد لیلی را درون ز غم شاد
برگ کاهی و تار مویی	پیچید در آن به آرزویی
چون مو زارم، چو کاه زردم!	یعنی: ز آن روز کز تو فردم،

چون نامه بر آن گرفت، برجست	بر ناقه‌ی رهنورد بنشست
شد راحله تاز راه مجنون	مایل به قرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی کم و کاست	بسیار دوید از چپ و راست
دیدش که چو مستی اوفتاده	دستور خرد به باد داده
در خواب نه، لیک چشم بسته	بیدار، ولی ز خویش رسته
از گردش ماه و مهر بیرون	وز دایره‌ی سپهر بیرون
مستغرق بحر عشق گشته	وز هر چه نه عشق در گذشته
قاصد هر چند حيله انگيخت	تا بو که به وی تواند آميخت
آن حيله نداشت هيچ سودش	از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حاديان نوایی	در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان خدا همی کرد	و آن دلشده را ندا همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام	و آمد به خود از سماع آن نام
گفتا: «تو که ای و این چه نام است؟	زین نام مراد تو کدام است؟»
گفتا که: «منم رسول لیلی	خاص نظر قبول لیلی»
گفتا که: «ره ادب نجسته	وز مشک و گلاب لب نشسته،
هر دم به زبان چه آری این نام؟	گستاخ، چرا شماری این نام؟»
زد لاف که: «من زبان اویم	گویا شده ترجمان اویم
خیزان، بستان! که نامه‌ی اوست	یک رشحه ز نوک خامه‌ی اوست»
مجنون چو شنید نام نامه	پا ساخت ز فرق سر چو خامه
چون بر سر نامه نام او دید،	بوسید و به چشم خویش مالید
افتاد ز عقل و هوش رفته	خاصیت چشم و گوش رفته

آمد چو ز بی‌خودی به خود باز	این نغمه‌ی شوق کرد آغاز
کاین نامه که غنچه‌ی مرادست	زو در دل تنگ صد گشادست
حرزی‌ست به بازوی ارادت	مرقوم به خامه‌ی سعادت
تعویذ دل رمیدگان است	تومار بلا کشیدگان است
و آن دم که گشاد نامه را سر،	سر برزد از او نوای دیگر
کاین نامه نه نامه نوبهاری‌ست	وز باغ امل بنفشه‌زاری ست
دلکش رقمی‌ست نورسیده	بر صفحه‌ی آرزو کشیده
صف‌هاست کشیده عنبرین مور	ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن به سوی خانه	برده دل بیدلان چو دانه
ز آن نامه‌ی دلنواز هر حرف	بود از می ذوق و حال یک طرف
هر جرعه‌ی می کز آن بخوردی	از جا جستی و رقص کردی
از خواندن نامه چون پرداخت	در گردن جان حمایل‌اش ساخت
قاصد چو بدید آن به پا خاست	زو کرد جواب نامه درخواست
مجنون چو به نامه در، قلم زد	در اول نامه این رقم زد:
«دبیاچه‌ی نامه‌ی امانی	عنوان صحیفه‌ی معانی
جز نام مسببی نشاید	کز وی در هر سبب گشاید
مطلق‌گردان دست تقدیر	زنجیری‌ساز پای تدبیر
آن را که به وصل چاره سازد،	سر برتر از آسمان فرازد
و آن را که ز هجر سینه سوزد،	صد شعله به خرمشش فروزد»
چون بست زبان ازین سر‌آغاز	گشت از دل ریش رازپرداز
کاین هست صحیفه‌ی نیازی	ز آزرده دلی به دلنوازی

آن دم که رسید نامه‌ی تو	پر عطر وفا ز خامه‌ی تو
بر دیده‌ی خون‌فشان نهادم	در سینه به جای جان نهادم
هر حرف وفا ز وی که خواندم	از دیده سرشک خون‌فشاندم
در وی سخنان نوشته بودی	صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی	غم‌های مرا بسی فزودی
گیرم که تو دوری از کم و کاست	نید به زبان تو بجز راست،
مسکین عاشق چو بدگمان است	هر لحظه اسیر صد گمان است
هر شبیه به پیش او دلیلی‌ست	هر پشهی مرده زنده پیلی‌ست
مرغی که به بام یار ببند	کو دانه ز بام یار چیند،
ز آن مرغ به خاطرش غباری‌ست	کز غیر به دوست نامه آری‌ست
گفتی که: به بوسه دل ندارم	وز فکر کنار بر کنارم!
این درد نه بس که صبح تا شام	هم‌صحبت توست کام و ناکام؟
گفتی که: ز درد پایمال است	وز غصه به معرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن	بر باد هوا چو دود رفتن!
گر او برود تو را چه کم، یار؟	کالای تو را چه کم خریدار؟
ممکن بود از تو کام هر کس	محروم از آن همین منم، بس!
آن را که تو دوست داری، ای دوست!	گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اوئی	از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد	آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد	در راه مراد او شتابد
هر چند که من نه از تو شادم،	یک بار نداده‌ای مرادم،

گیتی همه بر مراد بادت!

خاطر ز زمانه شاد بادت!

ور من میرم تو را بقا باد!

دمسازی دوستان تو را باد!

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

صورتگری اینچنین کند ساز

نیرنگ زن بیاض این راز

چون صورت چین بدیع پیکر

کان کعبه‌ی بی نظیر منظر

پاداش خوشی‌ش ناخوشی کرد،

با شوهر خود چو سرکشی کرد،

بیمار به روی بستر افتاد

مسکین زین غم ز پا درافتاد

سوداندیشی، زیان او شد

آن وصل، بلای جان او شد

بیماری او زمان زمان بیش

می بود ز خاطر غم اندیش

مسکین به شکنج این شکنجه

چون یک دو سه روز بود رنجه

بگشاد و، بر او شکنجه بشکست

ناگاه عنایت ازل دست

وز تنگی این قفس جهانندش

از کشمکش نفس رهاندش

آن کو ندهد به درد جان کیست

جان داد به درد و جاودان زیست

آوخ ز جهان درد بر درد

در بودن، درد و در سفر درد

می داشت دلی چو غنچه پر خون،

لیلی که ز درد و داغ مجنون

وز خون، دل خویشتن پیرداخت

از مردن شو، بهانه برساخت

بنشست به رسم عده‌داری

عمری به لباس سوگواری

شد ماتم شوهرش بهانه

عشقش به درون نه داشت خانه،

می کرد و زبان خلق کوتاه!

عمری به دراز، گریه و آه

شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن

دودش ز دل حزین برآمد	چون یک چندی بر این برآمد
می‌زد به حریم دوست گامی	بگرفت به کف شکسته‌جامی
صد دلشده بیش دید آنجا	آن دلشده چون رسید آنجا،
در یوزه‌گرش ز خوان انعام	بر دست گرفته کاسه یا جام
می‌یافت به قدر خود نصیبی	هر کس ز کف چنان حبیبی
عقل از سر و، جان ز تن رمیدش	مجنون از دور چون بدیدش
آورد او نیز جام خود پیش	چون نوبت وی رسید، بی‌خویش
کارش نه چو کار دیگران ساخت	لیلی وی را چو دید و بشناخت
کفلیز زد و شکست جامش	ناداده نصیب از آن طعام‌اش
گویا که جهان به کام خود دید	مجنون چو شکست جام خود دید
چون راه سماع ساخت مست‌اش	آهنگ سماع آن شکست‌اش
می‌زد با خود ترانه‌ای خاص	می‌بود بر آن سماع، رقاض
عیشی به تمام شد میسر!	کالعیش! که کام شد میسر!
وز سنگ ستم شکست جامم	همچون دگران نداد کامم
ز آن جام مرا شکست تنها	با من نظری‌ش هست تنها
جانها شده مزد دست او باد!	صد سر فدی شکست او باد!

در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی

دستان زن این سرود دلکش	رامشگر این ترانه‌ی خوش
کن مانده به چنگ غم گرفتار،	بر عود سخن چنین کشد تار
از تاب حرارت تموزی،	روزی به هوای نیمروزی
یعنی که به سایه‌ی مگیلان	ره برده به خیمه‌ی ذلیلان
می‌کرد به هر طرف نگاهی	برساخت از آن نظاره گاهی
ز ایشان در و دشت گشته معمور	ناگاه بدید قومی از دور
صد خیمه و بارگاه بر پای	کردند به یک زمان در آن جای
با جمع ستارگان یکی ماه	ز آن خیمه گه‌اش نمود ناگاه
ز آن مرحله رو به دشت کردند	کز خیمه هوای گشت کردند
یکدیگر را تمام دیدند	آن دم که به پیش هم رسیدند
با او ز زنان قوم خیلی	مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!
بی‌خود برجست و بی‌خود افتاد	چشمش چو بر آن سهی‌قد افتاد
لیلی به سرش دوید حالی	شد کالبدش ز هوش خالی
خونابه فشان ز سینه‌ی ریش	بنه د سرش به زانوی خویش
زود آوردش به خواب خیزی	ز آن خواب خوش از گلاب‌ریزی
بردند ملال یکدگر را	دیدند جمال یکدگر را
هر در سخن که بود سفتند	هر راز کهن که بود گفتند
کس سوخته‌دل مباد ازین داغ	در وقت وداع کاندیرین باغ
کامروز میان صد غم و سوز	مجنون گفتا که: «ای دل‌افروز!

بگذاشتی اندر این زمین‌ام،
 من بعد کی و کجاست بینم؟
 گفتا که: «به وقت بازگشتن
 خواهم هم ازین زمین گذشتن
 گر زآنکه درین مقام باشی،
 از دیدن من به کام باشی»
 این رفت ز جای و او به جا ماند
 چون مرده‌تی ز جان جدا ماند
 بر موجب وعده‌ای که بشنید
 از منزل خویشتن نجنبید
 در حیرت عشق آن دلارای
 ننشست درخت‌وار از پای
 می‌بود ستاده چون درختی
 مرغان به سرش نشسته لختی
 یک‌جا چو درخت پاش محکم
 مو رفته چو شاخه‌هاش در هم
 عهدی چو گذشت در میانه
 مرغی به سرش گرفت خانه
 مویش چو بتان مشک‌برقع
 از گوهر بیضه شد مرصع
 برخاست ز بیضه‌ها به پرواز
 مرغان سرود عشق پرداز
 یک‌چند براین نسق چو بگذشت
 لیلی به دیار خویش برگشت
 آمد چو به آن خجسته‌منزل
 وز ناقه فروگرفت محمل،
 آمد به سر رمیده مجنون
 دیدش ز حساب عقل بیرون
 هر چند نهفته دادش آواز
 نمد به وجود خویشتن باز
 زد بانگ بلند کای وفا کیش!
 بنگر به وفا سرشته‌ی خویش!
 گفتا: «تو که‌ای و از کجایی؟
 بیهوده به سوی من چه آیی؟
 گفتا که: «منم مراد جانان!
 کام دل و رونق روانت!
 یعنی لیلی که مست اویی
 اینجا شده پی‌بست اویی»
 گفتا: «رو! رو! که عشقت امروز
 در من زده آتشی جهان‌سوز
 برد از نظرم غبار صورت
 دیگر نشوم شکار صورت!»

معشوقی و عاشقی برون ماند	عشق‌ام کشتی به موج خون راند
از صبر و قرار ماند تنها	لیلی چو شنید این سخن‌ها
بنشست و به های‌های بگریست	دانست یقین، که حال او چیست
در ورطه‌ی عشق ما فتاده!	گفت: «ای دل و دین ز دست داده!
افتاده به جاودان‌بلایی!	نادیده ز خوان ما نوایی!
وز دور جمال هم ببینیم»	مشکل که دگر به هم نشینیم
ماتم‌گری فراق برداشت	این گفت و ره وثاق برداشت
می‌رفت و به آب دیده می‌گفت:	از سینه به ناله درد می‌رفت
سرچشمه‌ی عیش، ناگوارست	«دردا! که فلک ستیزه کارست
دور از غم روزگار بودیم	ما خوش خاطر دو یار بودیم
وز یکدیگر جدا فتادیم	از دست خسان ز پا فتادیم
من دور از وی، چو موی باریک	او دور از من، به مرگ نزدیک
من، کرده به تنگنای غم خوی	او، کرده به وادی عدم روی
افتاده به خون و خاک، بی من	او، بر شرف هلاک، بی من
ناچیزتر از خیال، بی او	من، درصدد زوال، بی او
دل بنهادم به هجر جاوید»	امروز بریدم از وی امید
بر نیت کوچ، بست محمل	این گفت و شکسته دل ز منزل
منزل به نشیمن دگر کرد	مجنون هم ازین نشیمن درد
بار خود از آن زمین به در برد	چون وعده‌ی دوست را به سر برد
با گور و گوزن گشت دمساز	برخاست چنانکه بود از آغاز

مرگ مجنون

این رشحه برون دهد ز خامه	طغراکش این فراق‌نامه
مقبول خرد به خرده‌یابی	کز بر عرب یکی عربی
طیاره ز حله راند بیرون	سرزد ز دلش هوای مجنون
جست از همه کس نشان او باز	بر عامریان گذشت از آغاز
کز وی دل این قبیله ریش است	گفتند که: یک دو روز بیش است،
نی نیز شنیده داستانی!	نی دیده کسی ز وی نشانی
رو کرد ز حله در بیابان	برخاست عربی و شتابان
نومید به راه خویش رو کرد	چون یک دو سه روز جستجو کرد
جمع آمده وحشیان گروهی	ناگاه نمود زیر کوهی
مجنون را دید در میانه	شد تیز به سویشان روانه
همچون لیلی به چشم و گردن	با آهوکی سفید و روشن
جان داده ز درد فرقت یار	بر بالش خاک و بستر خار
او نیز بمرده در وفایش	همخوابه چو دیده ماجرایش
شاخ طرب همه شکسته	گردش دد و دام حلقه بسته
وز چشم گوزن اشک‌ریزان	از سینه‌ی آهو آه‌خیزان
بر ریگ نوشته دید ز انگشت	کردش چو نگاه در پس پشت
بر بستر هجر جان سپردم!	کوخ! که ز داغ عشق مردم!
کس مرحمتی نکرد بر من	شد مهر زمانه سرد بر من
یک مرده، به روز من نمرده	یک زنده، غذا چو من نخورده

و ایام به تیغ دوری‌ام کشت	بشکست شب صبوری‌ام پشت
محروم ز تعزیت چو من نیست	کس کشته‌ی بی‌دیت چو من نیست
نی شست ز روی من غباری	نی بر سر من گریست یاری
در پرسش من پیامی آورد	نز دوست کسی سلامی آورد
زد شیشه‌ی زندگی‌م بر سنگ	شد شیشه‌ی چرخ بر دلم تنگ
این شیشه‌ی ریزه‌ریزه چون نیش	تا حشر خلد به هر دل ریش
بر خود همه جامه‌ها دریدند	چون اهل حی این خبر شنیدند
مو بیریدند و چهره کردند	از فرق عمامه‌ها فکندند
از صدق درون، برون ز حيله	یکسر همه اهل آن قبیله
بر سینه هزار کوه اندوه	گشتند روان به جای آن کوه
راه آوردند سوی مجنون	دل پر غم و درد و دیده پر خون
بر دل رقم غمی دگر زد	هر کس ره ماتمی دگر زد
وین کرد فغان ز ناتوانی‌ش	آن خورد دریغ بر جوانی‌ش
وین گفت ز نظم جانفزای‌اش	آن گفت ز طبع نکته‌زای‌اش
چون مه به عماری‌اش نشانند	ز آن شور و شغب چو بازمانند
با او کردند هم‌عماری	هم‌خوابه‌ی مرده را ز یاری
عامر‌نسیان عماری‌اش را	اظهار بزرگواری‌اش را
رفتن سوی حله رای کردند	بر گردن و دوش جای کردند
صد چشمه ز چشم می‌گشادند	در هر گامی که می‌نهادند
صد ناله ز درد می‌کشیدند	در هر قدمی که می‌بریدند
شط بر شط بود، نیل در نیل	از دجله‌ی چشمشان به هر میل

فریادکنان به هر مقامی	آهسته همی زدند گامی
آمد ره دورشان به پایان،	چون نغمه‌ی درد و غم سر یان
شستند به آب دیدگان‌اش	خونابه‌ی غم کشیدگان‌اش
جا کرد به خاک با دل چاک	چاک افکندند در دل خاک
دامن ز غبار او فشانان	و آن دم که شدند مهربانان
مجروح ز دور چرخ ناساز،	هر یک به مقام خویشتن باز
کردند به خوابگاهش آرام	در ریخت ز دشت و در دد و دام
گشتند ددان ز خوی بد، دور	در پرتو آن مزار پر نور
عشقتش نه ز عالم مجازست	آری، عاشق که پاکبازست،
گردد مس قلب او زر ناب	قلبی ببرد ز جان قلاب
گنج کرم همه جهان شد	مجنون که به خاک در، نهان شد
زد دست طلب به پای آن گنج	هر کس ز غمی فتاده در رنج
گر یک دو مراد جست، صد یافت	ز آن گنج کرم مراد خود یافت
چشم همه، بر ذخیره‌اش بود	روی همه، در حظیره‌اش بود
رضوان ابد، ذخیره‌ی او	شد روضه‌ی جان، حظیره‌ی او
برداشت به خواب پرده از پیش	آرند که صوفی‌ای صفا کیش
با او نه به صواب مدارا	مجنون بر وی شد آشکارا
بر نقش مجاز، فتنه سی سال!	گفت: «ای شده از خرابی حال،
معشوق ازل چه کرد با تو؟»	چون کرد اجل نبرد با تو،
بر صدر سریر قرب بنشانند	گفتا: «به سرای عزت‌ام خوانند
شرمات نمد که چون درین کاخ،	گفت: ای به بساط عشق گستاخ!

خوآندی ما را به نام لیلی؟	خوردی می ما ز جام لیلی،
با من بجز این عتاب ننمود»	بر من چو در عتاب بگشود
هر ذره به چشم اهل بینش	جامی! بنگر! کز آفرینش
گرداگردش نوشته نامی ست	از زخم ازل، شکسته جامی ست
در هستی وی، شو از جهان گم!	در صاحب نام، کن نشان گم!
وز ظلمت خودپرستی خویش	تا بازرهی ز هستی خویش
جز بی خبری از آن خبر نیست	جایی برسی کز آن گذر نیست
گفتیم نشان، دگر تو دانی!	با تو ز جهان بی نشانی

وصف خزان و مرگ لیلی

چون لاله نشست غرقه در خون،	لیلی چو ز باغ مرگ مجنون
زد ساغر عیش خویش بر سنگ	شد عرصه‌ی دهر بر دلش تنگ
از راحت خواب و لذت خورد	افتاد در آن کشاکش درد
نورسته گلشن ز آب خود رفت	تابنده مهش ز تاب خود رفت
بی‌شانه، کمند گیسوان را	بی‌وسمه گذاشت، ابروان را
نگذاشت به رخ ز صحت‌اش رنگ	تب، کرد به قصد جان‌ش آهنگ
زد سرخ گلش به زردرنگی	آمد به کمانی از خدنگی
شد بر ساقش گشاده خلخال	تبخاله نهاد بر لیش خال
گشتند به باد داده رختان	چون از نفس خزان، درختان
وز برگ بهار دور ماندند	از خلعت سبز عور ماندند

شد رنگرزانه کارگاهی	گلزار ز هر گل و گیاهی
سلطان چمن سپر بینداخت	طاووس درخت پر بینداخت
تبلرزه ز رخ طراوتش برد	بستان ز هو ی سرد بفسرد
بر دوش درخت مار ضحاک	شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک
آلوده به خون نمود دندان	از خون خوردن، انار خندان
از درد نشسته بر رخس زرد	به گشت چو عاشقی رخس زرد
صد چشم به هر طرف نهاده	بادام به عبرت ایستاده
بغداد شده بدل به کوفه	باغی تهی از گل و شکوفه
یعنی لیلی گل چمنزاد	و آن غیرت گلرخان بغداد
تن بنهاده به جان سپردن	افتاده به خارخار مردن
پاکیزه فراش پاک چادر!	گریان شد کای ستوده مادر!
کن دست به گردنم حم یل!	یک لحظه به مهر باش مایل!
بگشا نظر کرم به سویم!	روی شفقت بنه به رویم!
بر من نمد تو را ترحم	زین پیش به گفتگوی مردم،
تا فرقت وی به مرگم افکند	نگذاشتی ام به دوست پیوند
رنگش ز سرشک لعل من کن!	از خلعت عصمت ام کفن کن!
کنست علامت شهیدی م	ز آن رنگ ببخش رو سفیدی م!
ج یم به مزار پاک او کن!	روی سفرم به خاک او کن!
زن حفره به قبر دلگشایش!	بشکاف زمین زیر پایش!
ساز از کف پایش افسرم را!	نه بر کف پای او سرم را!
آسوده ز خاک پاش خیزم	تا حشر که در وفاش خیزم

افشانده به خنده جان شیرین	رو سوی دیار یار دیرین
مادر به رهش به خاک بوسی	او خفته به هودج عروسی
یکسر به حظیره گاه مجنون	بردندش از آن قبیله بیرون
در خاک چو گوهرش فکندند	خاکش به جوار دوست کدندند
سر منزل عاشقان عالم	شد روضه‌ی آن دو کشته‌ی غم
ما نیز روانه‌ایم از پی	ایشان بستند رخت ازین حی
زه کرده به قصد ما کمانی‌ست	گردون که به عشوه جان‌ستانی‌ست
بر سینه خوریم تیر دلدوز،	ز آن پیش کزین کمان کین توز
زین مزرعه خوشه‌ی بچینیم	آن به که به گوشه‌ای نشینیم
آن را چو بیافتی، طرب کن!	نور ازل و ابد طلب کن!
تابنده ز مشرق دل توست	آن نور نهفته در گل توست
چون ذره در آفتاب خود غرق	خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
کم یابی اگر چه بیش جویی	هر چند نشان ز خویش جویی
خود را همه آفتاب یابی	دلگرم شوی به آفتابی
ایمن گردی ز آفت مرگ	بی‌برگی تو همه شود برگ
کنجا جز مرگ کس نمیرد	جایی دل تو مقام گیرد
کخر دل از آن بایدت کند	جامی! به کسی مگیر پیوند!
با جوهر خود کن آشنایی!	بیگانه شو از برون‌سرای!
راهی به حریم وصل بگشای!	ز آینه خویش زنگ بزدای!

در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی،	این کار تو را بس است، جامی!
کز موج معانیات ز سینه	افتاد به ساحل این سفینه
مرهم نه داغ دلفگاران	تسکین ده درد بیقراران
شیرین شکری ست نورسیده	از نیشکر قلم چکیده
شعری که ز خاطر خردمند	زاید، به مثل بود چو فرزند
فرزند به صورت ارچه زشت است	در چشم پدر نکوسرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک!	ز آن کرده عروس طبع را دوک!
می کن ز آن نوک، خوش نویسی!	ز آن دوک ز مشک رشته ریزی!
می زن رقمی به لوح انصاف!	دراعی عیب پوش می باف!
چون شعر نکو بود، خط نیک	باشد مدد نکویی اش، لیک
گردد ز لباس خط ناخوب	در دیده‌ی عیب جوی، معیوب
حرفی که به خط بدنویسی،	در وی همه عیب خود نویسی
در خوبی خط اگر نکوشی،	از بهر خدا ز تیزهوشی،
حرفی که نهی، به راستی نه!	کز هر هنری است راستی به
و آن دم که نویسی اش، سراسر	با نسخه‌ی راست کن برابر!
چون خود کردی فساد از آغاز،	اصلاح به دیگران مینداز!
کوتاهی این بلندبنیاد،	در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو به شمار آن بری دست	باشد سه هزار و هشتصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت اندیش	در طول چهار مه، کم و بیش

در یک دو سه ساعتی ز هر روز
هر چند که قدر این تهی دست
ز آوازه‌ی او زمانه پر باد!
ز آوازه‌ی او زمانه پر باد!

اورنگِ هفتم "خردنامه اسکندری"

- ۱. سر آغاز
- ۲. در نصیحت نفس مفلس
- ۳. گفتار در فضایل سخن و سخنوری
- ۴. آغاز داستان
- ۵. نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر
- ۶. مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر
- ۷. خردنامه‌ی ارسطو
- ۸. خردنامه‌ی افلاطون
- ۹. خردنامه‌ی سقراط
- ۱۰. خردنامه‌ی بقراط
- ۱۱. خردنامه‌ی فیثاغورس
- ۱۲. داستان جهانگیری اسکندر
- ۱۳. خردنامه‌ی اسکندر
- ۱۴. تحفه‌ی حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر
- ۱۵. کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی
- ۱۶. گفتگوی اسکندر با حکیمان هند
- ۱۷. ظاهر شدن نشانه‌ی مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر
- ۱۸. وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند
- ۱۹. مرگ اسکندر و پایان داستان
- ۲۰. ساقی نامه مغنی نامه
- ۲۱. پایان کتاب

سر آغاز

الهی! کمال الهی تو راست	جمال جهان پادشاهی تو راست
جمال تو از وسع بینش، برون	کمال از حد آفرینش، برون
بلندی و پستی نخوانم تو را	مقید به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی،	که هستی ده و هست و هستی تویی
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس،	تو را چون شناسم من ناشناس؟
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست	مفصل شده‌ی نسخه‌ی نام توست
نگویم که نامت هزار و یکی است	که با آن هزاران هزار اندکی است
تویی کز تو کس را نباشد گزیر	در افتادگی‌ها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس	ز دست تو می‌آید این کار و بس!
عبث را درین کار که راه نیست	ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار	ندادی در آن اختیار، اختیار!
چو سررشته‌ی کار در دست توست	کننده، به هر کار پابست توست
سزد گر ز حیرت برآریم دم	چو مختار باشیم و مجبور هم
یکی جوی جامی! دو جویی مکن!	به میدان وحدت دو گویی مکن!
یکی اصل جمعیت و زندگی‌ست	دویی تخم مرگ و پراکندگی‌ست

در نصیحت نفس مفلس

دلا دیده‌ی دوربین بر گشای!	درین دیر دیرینه‌ی دیرپای
ببین غور دور شباروزی‌اش!	به خورشید و مه، عالم افروزی‌اش!
شب و روز او چون دو یغمایی‌اند	دو پیمانه‌ی عمر پیمایی‌اند
دو طرار هشیار و، تو خفته مست	پی کیسه ببردنت تیزدست
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد!	فریدون کجا رفت و قارون چه کرد!
پی گنج بردند بسیار رنج	کنون خاک ریزند به سر چو گنج
پی عزت نفس، خواری مکش!	ز حرص و طمع خاکساری مکش!
طلب را نمی‌گویم انکار کن،	طلب کن، ولیکن به هنجار کن!
به مردار جویی چو کرکس میاش!	گرفتار هر ناکس و کس میاش!

گفتار در فضایل سخن و سخنوری

سخن ز آسمان‌ها فرود آمده‌ست	بر اقلیم جان‌ها فرود آمده‌ست
بود تابش ماه و مهر از سخن	بود گردش نه سپهر از سخن
سخن مایه‌ی سحر و افسو بود	به تخصیص وقتی که موزون بود
زدم عمری از بی‌مثالان مثل	سرودم به وصف غزالان غزل
نمودم ره راست عشاق را	ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیزگام	برآمد به نظم معمام نام
ز بی‌چارگی‌ها درین چارسوی	به قول رباعی شدم چاره‌جوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی	دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنوی‌های پیران کار	که مانده‌ست از آن رفتگان یادگار،
اگرچه روان‌بخش و جان‌پرورست	در اشعار نو لذت دیگرست
دل نونیازان کوی امید	خط سبز خواهد نه موی سفید
دریغا که بگذشت عمر شریف	به جمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس	از آن چون ردیفام فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام	که نبود سیه‌رویی نامه‌ام

آغاز داستان

شناسای تاریخ‌های کهن	چنین رانده است از سکندر سخن
که مشاطه‌ی دولت فیلقوس	چو آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروسی به بر	خداداد پیرانه‌سر یک پسر
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت	وز او فر شاهی فروزنده گشت،
پدر صاحب‌عهد خود ساخت‌اش	به تاج کیانی سرافراخت‌اش
چو بیعت گرفت‌اش ز گردن کشان،	به سرچشمه‌ی علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالس‌اش	که گردد ز نابخردی حارسش
بدو داد پیغام کای فیلسوف!	که خورشید تو رسته است از کسوف،
سپهر خرد را تویی آفتاب	ز فیض تو یونان‌زمین نوریاب
اگر در جهان نبود آموزگار،	شود تیره از بی‌خرد روزگار
اگر شاه دوران نباشد حکیم	بود در حوضیض جهالت مقیم
سکندر که پرورده‌ی مهدم اوست	بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

به قانون اقبال دانش کن!	بر اسباب دولت تواناش کن!
ز حکمت بدان سان کن اش بهره مند،	که سازد پس از مرگ نامم بلند!»
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود	به درس سکندر زبان را گشود
به حکمت چراغ دل افروخت اش	ره حل هر مشکل آموخت اش
سکندر که طبع هنر سنج داشت	به امکان درون از هنر گنج داشت،
به نقادی فکر روشن که بود	گذشت از رفیقان به هر فن که بود
به یزدان شناسی علم بر فراخت	ز دانش پژوهی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش	ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست	طلسمات گنج مجسطی شکست
شد از گردش چرخ دیرین اساس	حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی! حکمت آن است پیش حکیم	که بر راه دانش، شود مستقیم
کشد خامه در دفتر آب و گل	ز دانش دهد زیور جان و دل

نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر

سکندر چو ز آرایش جهل پاک	شد از علم یونانیان بهره ناک،
ز ناسازی روزگار شومس	نگونسار شد دولت فیلقوس
درین وحشت آباد بر قال و قیل	به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی	ستایشگری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه!	سر دین پرستان دانش پژوه!
مرا بازوی عمر سستی گرفت	تنم کسوت نادرستی گرفت

بیا، زود همراه شاگرد خویش!	پذیرنده‌ی کرد و ناکرد خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند	وز این بند امید گشادی نماند
ارسطو چو زین قصه آگاه شد،	به آن قبله‌ی ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس	سرافراخت از دولت پای‌بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز	به روی سکندر چو شد دیده‌باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند	طفیل سکندر به مجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون	بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سال	برون آمد از عهده‌ی قیل و قال
به انصاف گردن برافراشتند	به تحسین او بانگ برداشتند
چو شد واقف حال او فیلقوس	بر اهل ممالک، چه روم و چه روس
دگرباره دادش به شاهی رواج	بدو کرد تسیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند	سلاح‌آوران سپاهش شدند

مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر

چنین گفت دانشور روم و روس	که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکند برآمد به تخت بلند	صلایی به بالغ‌دلان در فکند
که: «ای واقفان از معاد و معاش!	که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش
سفر کرد ازین ملک، شاه شما	به هر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر	که باشد به فرمان او داروگیر
ندارم ز کس پایه‌ی برتری،	که باشد مرا وایه‌ی سروری

بجویید از بهر خود مهتری!	کرم‌پروری معدلت گستری!
سکندر چو شد زین حکایت خموش	ز جان خموشان برآمد خروش
که: «شاه! سر و سرور ما تویی!	ز شاهان مه و مهتر ما تویی!»
وز آن پس به بیعت گشادند دست	به سر تاج، بر تخت شاهی نشست
زبان را به تحسین مردم گشاد	که: «نقد حیات از شما کم مباد!
امیدم چنانست از کردگار	کز آن گونه کز شاهی‌ام ساخت کار،
ز الهام عدلم کند بهره‌مند	نیفتد بجز عدل هیچ‌ام پسند!»

خردنامه‌ی ارسطو

دیبر خردمند دانش‌پژوه	نویسنده‌ی قصه‌ی هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار	که چون سلطنت یافت بر وی قرار،
چو نور خرد بودش اندر سرشت	خردنامه‌های حکیمان نوشت
گرفتی به دستور آن، کار پیش	به آن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو که‌ش استاد بود	به شاگردی او دلش شاد بود،
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت	که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدای‌اش سرآغاز کرد	وز آن پس نوای دعا ساز کرد
که: «شاه! دلت چشمه‌ی راز باد!	به روی تو چشم رضا باز باد!
میفکن به کار رعیت گره!	خدا آنچه دادت، به ایشان بده!
ترحم کن و، عفو و بخشش نمای!	که اینها رسیدت ز فضل خدای
اگر واگذاری به او کار خویش،	نیاید تو را هیچ دشوار، پیش

وگر جز بدو افکنی کار را،	نشانه شوی تیر ادبار را
گر اصلاح خلق جهان بایدت،	دل از هر بدی بر کران بایدت
مشو غره‌ی حسن گفتار خویش!	نکو کن چو گفتار، کردار خویش!
بزن شیشه‌ی خشم را سنگ حلم!	بشو ظلمت جهل را ز آب علم!
مبادا شود سخت‌تر کار تو	به پشت تو گردد فزون بار تو

خردنامه‌ی افلاطون

فلاطون که فر الهی‌ش بود	ز دانش به دل گنج شاهی‌ش بود،
گشاد از دل و جان یزدان‌شناس	زبان را به تمهید شکر و سپاس
که: «ای اولین تخم این کشتزار!	پسین میوه‌ی باغ هفت و چهار!
به پای فراست بر آگرد خویش!	به چشم کیاست بین کرد خویش!
به کوی وفا سست اساسی مکن!	بین نعمت و ناسپاسی مکن!
به نعمت رسیدی، مکن چون خسان	فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو	برد بهره هم خاص و هم عام ازو
مکن اینهمه فکر دور و دراز!	پی آنچه نبود به آن‌ات نیاز
متاعی است دنیا، پی این متاع	مکن با حریمان گیتی نزاع!
جهانی شده زین بتان خاکسار	بتان را به آن بت‌پرستان گذار!
به عبرت ز پیشینیان یاد کن!	دل از یاد پیشینیان شاد کن!
مکن همنشینی به هر بدسرشت!	که گیرد ازو طبع تو خوی زشت
چو دشمن به دست تو گردد اسیر،	از او سایه‌ی دوستی وامگیر!

شه آن دان! که رسم کرم زنده کرد	صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را به دانشوری دار هوش!	چو دانستی، آنگاه در کار کوش!
به هر کس ره آشنایی میوی!	ز هر آشنا روشنایی مجوی!
مگو، تا نپرسد ز تو نکته جوی!	چو پرسد، تامل کن، آنگه بگوی!
مگو راستی هم که صاحب خرد	به روی قبولش نهد دست رد!
چرا راستی گوید آن راست مرد	که باید به صد حجتاش راست کرد؟»

خردنامه‌ی سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود	مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای	همه نور حکمت ز سر تا به پای
درین کار شاگرد بودش هزار	فلاطون از آنها یکی در شمار
به حکمت چو در ثمین سفته است	به دانا فلاطون چنین گفته است:
«بر آن دار همت ز آغاز کار،	که گردی شناسای پروردگار!
ره مرد دانا یکی بیش نیست	بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نبینی درین شش در دیولاخ	ز شادی دل شش نفر را فراخ
یکی آن حسدور به هر کشوری	که رنجش بود راحت دیگری
دوم کینه‌ورزی که از خلق زشت	بود کینه‌ی خلقاش اندر سرشت
سوم نوتوانگر که بهر درم	بود روز و شب در دل او دو غم
یکی آنکه: چون چیزی آرد به کف؟	دوم آنکه: ناگه نگردد تلف!
چهارم لیمی که با گنج سیم	بود همچو نام زرش، دل دو نیم

بود پنجمین طالب پایه‌ای	که در خورد آن نبودش م‌په‌ای
کند آرزوی مقامی بلند	که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای	که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
زبان را چو داری به گفتن گرو،	ز هر سر، گشا گوش حکمت شنو!
خدا یک زبان‌ات بداده، دو گوش	که کم گوی یعنی وافزون نیوش!
مکش زیر ران مرکب حرص و آز!	ز گیتی به قدر کفایت بساز!
بدین حال با حکمت‌اندوزی‌ات	سلوک عمل گر شود روزی‌ات،
بری گوی دولت ز هم‌پیشگان	شوی سرور حکمت‌اندیشگان»

خر دنامه‌ی بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار	به او گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست	دو صد خرقره‌ی تن رفو یافته‌ست
بنه گوش را دل به فهم سلیم!	بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم!
چو خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ!	قناعت کن از خوان گیتی به هیچ!
کشش‌های حاجت ز خود دور کن!	ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن!
تهی‌دست با ایمنی خفته جفت،	به از مالدارۃ که ایمن نخفت
بود پیش دانای مشکل گشای	تو مهمان، جهان همچو مهمانسرای
بخور هر چه پیشت نهد میزبان!	همه تن به شکرانه‌اش شو زبان!
نبیند یکی حال، یزدان شناس	که واجب نباشد بر آن‌اش سپاس
به هر لقمه زین خوان که دست آوری	تو را او خورد یا تو او را خوری

مکن تارک طبع را پایمال!

میر چیزها را برون ز اعتدال!

به اندازه نوش و به اندازه خور!

گر آبت زلال است و نقلت شکر،

منه پی بیرون ز خیرالامور

فراش ار حریرست و همخوابه حور،

خردنامه‌ی فیثاغورس

ز فیثاغورس آن الهی حکیم

چنین است در سفرهای قدیم

جهان را گهرریز ازین راز کرد

که چون قفل درج سخن باز کرد

گشا یک نفس گوش حکمت‌نیوش!

که: «ای چون صدف جمله تن گشته گوش!

کسی گر نبشنادت ز آن چه باک؟

چو گشتی شناسای یزدان پاک،

که نید ز پاکان نیکوسرشت

نگهدار خود را ز هر کار زشت!

مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای!

اگر لب گشایی، به حکمت گشای!

از آن پیش کافتی ز پامست خواب،

چو بندد شب تیره مشکین نقاب

ببین در فروغش عمل‌های روز!

زمانی چراغ خرد بر فروز!

در اشغال روح و جسد چون گذشت

که روز تو در نیک و بد چون گذشت

ز سر حد راه سلامت فتاد

کجا گامت از استقامت فتاد

به آمرزش از ایزد کارساز

تلافی کن آن را به عجز و نیاز!

بر ارباب حاجت مزین پشت پای!

چو باشد دو صد حاجتات با خدای،

چو خواهی کسی را کنی آزمون،

درین پر دغا گنبد نیلگون

نظر کن که چون است کردار او!

مشو غره‌ی حسن گفتار او!

ولی فعل و خوی‌اش همه ناخوش است

بسا کس که گفتار او دلکش است

مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز!

که ناخورده یک لقمه، گویند: خیز!»

داستان جهانگیری اسکندر

چنین می‌دهد از سکندر نشان	گهرسنج این گنج گوهرفشان
بدان تخم اقبال جاوید کشت	که چون این «خردنامه» ها را نوشت
به حرف ضلالت قلم درکشید	به ملک عدالت علم برکشید
فروغ جمالش بر آن ملک تافت	نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
سپه تاخت بر لشکر زنگبار	به کف تیغ آتش فشان، صبح‌وار
ز آیین‌های مصریان زنگشان	زدود از پی رستن از ننگشان
وز او کین خود بی‌مدارا کشید	وز آنجا سپه سوی دارا کشید
ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد	لباس بقا بر تنش چاک کرد
سراپرده زد بر بلاد شمال	وز آن پس به تائید عز و جلال
درآمد، علم زد به مشرق زمین	شمالش چو در سلک ملک یمین
جنیبت به حد جنوبی کشید	ولی چون خور، آنجا نه دیر آرمید
سرانجام کارش، چو آغاز گشت	وز آنجا به مغرب‌زمین بازگشت
چو پرگار، بر اولین نقطه پای	در آخر نهاد اندرین تنگنای
به ملکیت دولتش نامزد	شد این چاردیوار با چار حد
جهان را رهاند از دریغ و فسوس	ز سر حد چین تا در روم و روس
گهی ساخت بر دشت خوارزم، رزم	گهی آخت بر هند شمشیر عزم
به زردشت و زردشتی آتش فکند	صنم‌خانه‌ها را ز بنیاد کند

فرو شست یکبارگی لوح خاک	ز هر دین بجز دین یزدان پاک
بسان سمرقند و مرو و هرات	بنا کرد بس شهرها در جهات
در فتنه بر روی یاجوج بست	پی بستن سد به مشرق نشست
ز خشکی درآمد به اخضر محیط	چو طی کرد یکسر بساط بسیط
همی رفت گنبدزنان چون حباب	تهی گشته از خویش، بر روی آب
چه نادر اثرها که گشت آشکار	چو ملک جهان یافت بر وی قرار
که با سکه‌اش آشنایی گرفت	زر و سیم نقش روایی گرفت
به آیینگی آمد از آهنی	به آهن چو ره یافت زو روشنی
وز او سیم و زر زیوری یافتند	از او زرگران زرگری یافتند
از او گشت پیموده فرسنگ و میل	به هر ره که زد کوس بهر رحیل
ز نام وی این زمزمه، ساز کرد	ازو نوبتی، نوبت آغاز کرد
به یونانی الفاظ ازو نقل یافت	به لفظ دری هر چه بر عقل یافت
نه تنها حکیمان که پیغمبران	بسی از حکیمان و دانشوران
به تدبیر در، محرمش بوده‌اند	در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند
ز پیغمبران خضر و الیاس بود	یکی ز آن حکیمان بلیناس بود
که حکمت‌وری از همه بیش داشت	به خود هم دل حکمت‌اندیش داشت
گشادی ز تدبیر خود دادی‌اش	چو از دیگران کار نگشادی‌اش

خردنامه‌ی اسکندر

در گنج حکمت بدو باز بود	سکندر که گنجینه‌ی راز بود
کز او مانده پیداست بر روی روز	ز حکمت بسا گوهر شب‌فروز
وز آن گوهر آویزه‌ی گوش کن	بیا گوش را قائد هوش کن
بکش پنبه از گوش حکمت‌شنو!	چو داری دل و هوش حکمت‌گرو
بدو نقد خود کرده تسلیم بود	ارسطو کش استاد تعلیم بود
به دانش ز اقران خود برده گوی!	بدو گفت روزی که: «این خرده‌جوی!
که این جامه بر قامت توست و چست	...شد اکنون یقینم درست
ز تخت جم و ملک او بهره‌مند»	به تاج کیانی شوی سربلند
به تعظیم استاد کوشش نمی	همی بود دایم به فرهنگ و رای
به تعظیم استاد بیش از پدر؟»	کسی گفت: «چونی چنین رنج‌بر
وز آن تربیت یافت جان و دلم	بگفتا: «زد این نقش آب و گلم
وز آن آدمم زنده‌ی جاودان	از این شد تن من پذیرای جان
وز آن در سخن کان گوهر شدم	از این بهر گفتن زبان‌ور شدم
وز آن رو نهادم به ملک قدم»	از این پا گشادم ز قید عدم
بود آینه، پیش مردم کریم	چه خوش گفت روزی که: «قول حکیم
بدان‌سان که در آینه، روی را	که بیند در او سیرت و خوی را
فزون باشد از تیغ بر جاهلان	خرد را اثر در دل عاقلان
شود این به یک چند درمان‌پذیر	بماند مدام آن اثر در ضمیر
گنه‌دان تغافل ز عذر گناه!	چو مجرم شود از گنه عذرخواه

ولی کشته هرگز نخیزد ز جای

توان زندگان را فکندن ز پای

ز منت نهادن همی کن کنار!

فراوان همی بخش و کم می شمار!

تحفه‌ی حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر

سپه راند بر قصد خاقان چین	سکندر ز اقصای یونان زمین
ز تسکین آن فتنه درمان ندید	چو آوازه‌ی او به خاقان رسید
رسولی روان کرد و همراه او	ز لشکرگه خود به درگاه او
یکی دست جامه، یکی خوان طعام	کنیزی فرستاد و یک تن غلام
سرانگشت حیرت به دندان گزید	سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید
نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر	به خود گفت کاین تحفه‌های حقیر
نه لایق به وی باشد و نی به من	فرستادن آن بدین انجمن
که در چشم‌اش آن را بیاراسته‌ست	همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست
کز ایشان دل حکمت‌اندیش داشت	حکیمان که در لشکر خویش داشت
به صد گونه تعظیم بنشانده‌شان	به خلوتگه خاص خود خوانده‌شان
که تا حل کند مشکل خویش را	فروخواند راز دل خویش را
پیامی‌ست پوشیده سوی تو این	یکی ز آن میان گفت کز شاه چین
کنیزی که همخوابه‌ی شب بود،	که چون آدمی را مرتب بود
که در کار سخت‌ات دهد یاوری،	غلامی توانا به خدمت‌گری
پی طعمه هر روز یک خوان طعام،	یکی دست جامه به سالی تمام
به هر کشور از دور لشکر کشد؟	چرا هر زمان رنج دیگر کشد

به دستش دهد ملک و ملت زمام	گرفتم که گیتی بگیرد تمام
نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند	به کوشش برآید به چرخ بلند،
درخت انانی شکست‌اش ز بن	سکندر چو از وی شنید این سخن
نصیحت همینش کفایت بود»	بگفت: «آنکه رو در هدایت بود
ز راهش غبار خصومت بروفت	وز آن پس به خاقان در صلح کوفت
ز جام عدالت می صاف نوش!	جهان پادشاه! در انصاف کوش!
سپاهی چو آن نیست گیتی گشای	به انصاف و عدل است گیتی به پی
وگر نی، ز دل آن هوس را بشوی!	اگر ملک خواهی، ره عدل پوی!
کنندت طلب اهل غرب از خدای	چنان زی! که گر باشدت شرق جای
به نفرین‌ات از روم خیزد نفیر	نه ز آن سان که در ری شوی جایگیر،
به ملک دگر پا مکن در رکاب	شد از دست ظلم تو کشور خراب
چه آری به اقلیم بیگانه روی؟	به ملک خودت نیست جز ظلم، خوی
ز ظلم تو بر یکدگر ظالم‌اند	رعیت به ظلم تو چون عالم‌اند
همه با تو در عدل یکدل شوند	به عدل آر رو! تا که عادل شوند

کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی

بسیط زمین و زمان را گرفت	سکندر که صیبتش جهان را گرفت
به کشور گشایی سفر ساز کرد	چو گرد جهان گشتن آغاز کرد
بر او گشت ایام دوری دراز	ز دیدار او مادرش ماند باز
خراشید مشحون به غم نامه‌ای	تراشید مشکین رقم خامه‌ای

فرح‌بخش دل‌های اندوهناک	سر نامه نام خداوند پاک
فروزنده‌ی طلعت مهوشان	فرازنده‌ی افسر سرکشان
حرارت بر هر دل آتشین	به صبح آور شام هر شب نشین
بر اسکندر آن بنده‌ی حق شناس	وز آن پس ز مادر هزاران سپاس
بجز راه اهل خرد نسپرد	بر او باد کز حد خود نگذرد
که بر خاک خواری فتد خودپسند	خیال بزرگی به خود گو میند!
که خواهد گرفتن به زودی زوال؟	چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال
ز دارنده بر روی خواهنده مشت	کف بسته مشت است و آید درشت
که دین را گزندست و جان را زیان	مکن عجب را گو به دل آشیان!
ولی بر خود از عجب خود تیر زد	بسا مرد کو دم ز تدبیر زد
به زرق و دغا خویش را داده زیب	جهان کهنه زالی ست زیرک‌فریب
به نیرنگ‌سازی‌ست آهنگ او	نداند کس از صلح او جنگ او
که سیل حوادث نکندش ز جای	نشد خانه‌ای در حریمش به پای
نگونسار سازد به یک زلزله	بنایی برآورده در چل‌چله
چو طفلان ز داده پشیمان شد	به هر کس که در بند احسان شود
کند از گل آنکه مرمت‌گری	کند رخنه در سد اسکندری
تفاوت کن چیز و ناچیز نیست	در او یک سر موی، تمییز نیست

گفتگوی اسکندر با حکیمان هند

سکندر چو بر هند لشکر کشید	خردمندی بر همانان شنید
نیامد از ایشان کسی سوی او	ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان	شتابان رخ آورد در شهرشان
چو ز آن، بر همانان خبر یافتند	به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه	به عرضش رساندند کای پادشاه!
گروهی فقیریم حکمت پژوه	چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟
نه ما را سر صلح، نی تاب جنگ	درین کار به گر نمایی درنگ
نداریم جز گنج حکمت متاع	نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت	بجز کنجکاو نمی شایدت
سکندر چو بشنید این عرض حال	ز لشکر کشیدن کشید انفعال
زور و زینت خویش یک سو نهاد	به آن قوم بی‌پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید	در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها	فروشسته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته	عمامه به فرق از گیا تافته
زن و بچه‌ی فقر پروردشان	گیاچین به هامون پی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب	بسی شد ز هر سو سال و جواب
چو آمد به سر، منزل گفت و گوی	سکندر در آن حاضران کرد روی
که: «هرچ از جهان احتیاج شماسست	بخواید از من! که یکسر رواست»
بگفتند: «ما را درین خاکدان	نباید، بجز هستی جاودان»

وز این حرف خالی ست منشور من»	بگفتا که: «این نیست مقدور من
چرا بنده‌ای شهوت و آز را؟	بگفتند: «چون دانی این راز را،
به هر کشوری لشکرانگیختن؟»	پی ملک تا چند خون ریختن؟
نه تنها به حکم خرد می‌کنم،	بگفتا: «من این نی به خود می‌کنم
به خلق جهانم فرستاده است	مرا ایزد این منزلت داده است
بر آرم ز جان مخالف دمار	که تا دین او را کنم آشکار
کنم هر که را هست، یزدان پرست	دهم قدر بتخانه‌ها را شکست
روم تا مرا گوید ایزد: برو!	اسیرم درین جنبش نوبه نو
کشم پای ازین جنبش دور دست»	ز دست اجل چون شوم پای‌بست

ظاهر شدن نشانه‌ی مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر

ز مشکل‌گشای سپهر کهن	چنین داد داننده، داد سخن
ز حال سکندر چنین زد رقوم	که از وضع افلاک و سیر نجوم
بگیرد تر و خشک گیتی تمام	که چون صبح اقبالش آید به شام
زمین آهن و آسمان زر بود	به جایی که مرگش مقدر بود،
سپه را سوی روم شد رهنمون	سکندر چو آمد ز دریا برون
چو عمر گران‌مایه با صد شتاب	همی رفت آورده پا در رکاب
گرفته جهان خسرو نیمروز	یکی روز در گرمگاه تموز
چو طشتی پر از اخگر تابناک	به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک
ز بس گرمی‌اش سنگ چون موم نرم	هوایش چو آه ستم‌یده گرم

به هر راهش از نعل‌های مذاب	نشان سم بادپایان بر آب
چو تابه زمین، آتش افشان در او	چو ماهی شده مار بریان در او
سکندر در آن دشت پرتاب و تف	همی راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش	به تن خونش از گرمی خور به جوش
ز جوشش چو زد بر تنش موج، خون	ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختاش بر سر زین زر	ز ماشوره‌ی عاج، مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حيله، ساز	ولی خون نیستاد از آن حيله، باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست	بر آن سیل رخنه نیارست بست
بر او تنگ شد خانه‌ی پشت زین	شد از خانه مایل به سوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود	به تدریج‌اش آورد از آن زین فرود
ز جوشن به پا مفرش انداختش	ز زرین سپر سایبان ساختش
به بالای جوشن، به زیر سپر	زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو بگشاد از آن بی‌خودی چشم هوش	به گوشش فرو گفت پنهان سروش
که: «اینست جایی که دانا حکیم	در آنجا ز مرگ خودت داد بیم»
چو از مردن خویش آگاه شد	بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر	که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش	تسلیده جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز	سر نامه را ساخت مشکین طراز:
«به نام خداوند پست و بلند!	حکیم خردبخش بخردپسند!
هراسندگان را بدو صد امید!	شناسندگان را از او صد نوید!
بسا شهریاران و شاهنشهان	که کردند تسخیر ملک جهان

به تاراج آفاتشان داد رخت	ز زین پی نهاده بالای تخت
که اکنون به گرداب مرگ اندرست	یکی ز آن قبل، بنده اسکندرست
ز فتح و ظفر یافت اقبالها	سفر کرد گرد جهان سالها
اجل زد بر او ره، در اثنای راه	چو آورد رو در ره تختگاه
نثار ره بانوی بانوان!	دو صد تحفه‌ی شوق از آن ناتوان
فروزنده‌ی کشور روم و روس	چراغ دل و دیده‌ی فیلقوس
که از مادری پایه‌اش برتر است	نمی‌گویم او مهربان مادر است،
وز او گشته‌ام صاحب تخت و تاج	از او دیده‌ام کار خود را رواج
ز دیدار او هیچ نگرفته بهر	دریغا: که رفتم به تاراج دهر
پی راحتم راه محنت سپرد	بسی بهر آسانی‌ام رنج برد
ز خارم گل آرزویی نجید	ازین چشمه لیک آبرویی ندید
به آن مادر مهربان این خبر،	چو از من برد قاصد نامه‌بر
شود خون‌فشان چشم گریان او،	وز این غم بسوزد دل و جان او
جزع را به رخ داغ دوری نهد	قدم در طریق صبوری نهد
نه پوشد چو مه جامه نیلوفری!	نه کوشد چو خور در گریبان‌دری!
نه مالد به خاک سیه روی زرد!	نه نالد ز رنج و نه موید ز درد!
چو ز آغاز می‌داند انجام کار؟	چرا غم خورد زیرک هوشیار،
به خواری به خاک اندرون رفتن است	سرانجام گیتی به خون خفتن است
جز این کاوفتد اندکی پیش و پس	تفاوت ندارد درین کس ز کس
ز میقات سی، کرده رو در چل است	گران‌مایه عمرم که مستعجل است
به هر روز ملکی مجدد رسد	گرفتم که از سی به سیصد رسد

ز جنگ اجل رستن امید نیست	چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست
وز این تیره گلخن به گلشن رسد	بود کن ز من مانده در من رسد
بر این ختم شد نامه‌ام، والسلام!»!	به یک جای گیریم با هم مقام

وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند

بجز (خبر) نامه‌ی موعظت در نوشت،	سکندر چو نامه به مادر نوشت
به هر سینه گنجی ودیعت نهاد	به یاران زبان نصیحت گشاد
که: «ای از جهالت تهی خاطران	وصیت چنین کرد با حاضران
تن ناتوانم به محمل نهید،	چو بر داغ هجران من دل نهید
کنید آشکارش بر مرد و زن!	گذارید دستم برون از کفن!
به هر مرز و بوم این منادی زنید!	ز حالم دم نامرادی زنید!
ربود از سر تاجداران کلاه	که: این دست، دستیست کز عز و جاه
نگین خلافت در انگشت او	کلید کرم بود در مشت او
قوی‌بازوان را بسی پنجه تافت	ز شیر فلک، قوت پنجه یافت
همه دست‌ها پیش او پست بود	ز حشمت زبردست هر دست بود
ز عالم کند رحلت اینک تهی	ز نقد‌گذاری و شاهنشهی
چه امکان ز وی این سفر را بسیج؟	چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ،
بجز دست خالی‌ت چیزی نداد	چو ز اول تو را مادر دهر زاد
بود زاد راه تو دست تهی	ازین ورطه چون پای بیرون نهی،
به چیزی که گویند: بگذار و رو!	مکن در میان دست خود را گرو!

بده هر چه داری! که این دادن است

که از خویشان بند بگشادن است

مرگ اسکندر و پایان داستان

سکندر چو زد از وصیت نفس	ز عالم نصیبت همان بود و بس!
شد انفاس او با وصیت تمام	به ملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت	چه بی‌غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی	رود عاقبت، گر چه ماند بسی
چو اسپهبدان بی‌سکندر شدند	جدا زو، چو تن‌های بی‌سر شدند
بکردند آنچ اهل ماتم کنند	که بدرود شاهان عالم کنند
ز جامه کبودان زمین می‌نمود	به چشم کواکب چو چرخ کبود
چو دیدند آخر که از اشک و آه	نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند	به تدبیر تجهیز بشتافتند
به مشک و گلابش بشتستند تن	ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند	ز دیبای چین مفرش انداختند
به روز سفید و به شام سیاه	امیران لشکر، امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند	به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می‌تاختند	به تن‌هایی آزرده می‌تاختند
پس از چندگاهی از آن راه سخت	به اقلیم خویش اوفگندند رخت
رسید این خبر رومیان را به گوش	رساندند بر اوج گردون خروش
به اسکندریه درون مادرش	که بودی فروغ خرد رهبرش

چه بشنید این قصه‌ی سینه‌سوز،
 شد از شعله‌ی آه، گیتی‌فروز
 ز رشح دل و دیده در خون نشست
 ز سرمنزل صبر بیرون نشست
 همی خواست تا جیب جان بردرد
 گریبان تاب و توان بردرد
 کند موی مشکین ز سر تارتار
 کند مویه بر خویشتن زارزار،
 ولی کرد مکتوب اسکندری
 در آن شیوه و شیونش یاوری
 به مضمون مکتوب او کار کرد
 به صبر و خرد، طبع را یار کرد
 بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
 چه از شام و مصر و چه از روس و روم
 برفتند مستقبل لشکرش
 به گردن نهادند مهد زرش
 نهفتند دل‌ها پر اندوه و رنج
 در اسکندریه به خاکش، چو گنج
 چو از شغل دفنش برداختند
 حکیمان خردنامه‌ها ساختند
 ز گنج خرد گوهر افشاندند
 پس پرده بر مادرش خواندند
 که ای مطلع نور اسکندری!
 بلندش ز تو پایه‌ی سروری
 و گر ریخت گل، باغ پاینده باد!
 که سخت است داغ جدایی ز یار
 رسد بانگ ازین طارم زرنگار
 چو دورش به آخر رسد، سر نهد
 بدین دیره هر که پا در نهد
 که کرد این کرامت خردمند را
 سپاس فراوان خداوند را
 برون نهد از حکم حق گام خویش
 که بیند در آغاز، انجام خویش
 ز روح جنان، روحش آباد باد!
 روان سکندر ز تو شاد باد!
 شنید آنچه بشنید از هر حکیم،
 چو آن در پس ستر عصمت مقیم
 به پرده درون این نوا ساز کرد
 بر ایشان در معذرت باز کرد
 گشاینده‌ی مشکل هر گروه
 که: «ای رازدانان دانش پژوه

بنای خرد را اساس از شماست
دل بخردان حق شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من
شدید از خرد مرهم داغ من

ساقی نامه معنی نامه

بیا ساقی و، طرح نو درفکن!
گلین خشت از طارم خم شکن!
بر آور به خلوتگه جست و جوی
به آن خشت، بر من در گفت و گوی!
بیا مطرب و، عود را ساز ده!
ز تار ویام بر زبان بند نه!
چو او پرده سازد شوم جمله گوش
نشینم ز بیهوده گویی خموش

□

بیا ساقی و، ز آن می دلپسند
فروریز یک جرعه در جام من!
بیا مطرب و ز آن نو آیین سرود
که دولت زند قرعه بر نام من
درین کاخ زنگاری افکن خروش!
که بر روی کار آرد آبام ز رود،
فروبند از کوس شاهی م گوش!

□

بیا ساقیا، ساغر می بیار!
از آن می که آسایش دل دهد
بیا مطربا! عود بنهاده گوش
فلکوار دور پیایی بیار!
به یک گوشمال آورش در خروش!
به دانا پیام سروش آورد
خروشی که دل را به هوش آورد

-
- بیا ساقی! آن باده‌ی عیب‌شوی
 بده! تا دمی عیب‌شویی کنیم
- بیا مطرب و، پرده‌ای خوش بساز!
 که تا گردم از عیب‌جویی خموش
-
- بیا ساقی! آن جام غفلت‌زدای
 بده! تا ز حال خود آگه شویم
- بیا مطرب و، ناله آغاز کن!
 که تا این شترهای کاهل‌خرام
-
- بیا ساقی! آب‌جو آذر بیار!
 که بر مس ما کیمیایی کند
- بیا مطرب! آغاز کن زیر و بم!
 پی حلق این مرغ ناگشته رام
-
- بیا ساقیا! در ده آن جام صاف!
 به هر جا که افتد ز عکسش فروغ
- بیا مطربا! ز آنکه وقت نواست
 که کج جز گرفتار خواری مباد!
-
- که از خم فتاده به دست سبوی،
 درون فارغ از عیب‌جویی کنیم
- وز آن پرده کن چشم عییم فراز!
 شوم بر سر عیب‌ها پرده‌پوش
- به دل روزن هوشمندی گشای،
 به آخرسفر، روی در ره شویم
- شترهای ما را حدی ساز کن
 شوند اندرین مرحله تیزگام
- نه می، بلکه کبریت احمر بیار!
 به نقد خرد رهنمایی کند
- که کرد از دلم مرغ آرام، رم
 ز ابریشم چنگ کن حلقه دام!
- که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
 به فرسنگ‌ها رخت بندد دروغ
- بزن این نوا را در آهنگ راست!
 بجز راست را رستگاری مباد!

بیا ساقی! آن جام گیتی فروز
 بده! تا ز مکر آوران جهان
 بیا مطربا! همچو دانا حکیم
 بنه بر رگ چنگ انگشت خویش!
 که شب را نهد راز بر روی روز،
 نماند ز ما هیچ مگری نهان
 که می‌داند از نبض حال سقیم،
 بدان، درد پنهان هر سینه‌ریش

بیا ساقیا! درده آن جام خاص!
 ببرد ز من نسبت آب و گل
 بیا مطربا! در نی افکن خروش!
 کشد شایدم جذبه‌ی آن پیام
 که سازد مرا یک دم از من خلاص
 به ارواح قدس‌ام کند متصل
 که باشد خروشش پیام سروش
 ازین دون‌نشیمن به عالی‌مقام

بیا ساقی! آن می که سیری دهد
 بده! تا درآیم چو شیر ژیان
 بیا مطربا! وز کمان رباب
 ز هر نغمه‌ی زیر، تیری فکن!
 درین بیشه‌ام زور شیری دهد
 به هم برزنم کار سود و زیان
 که از رشته‌ی جان زهش برده تاب
 به من چوی شکاری نفیری فکن!

بیا ساقیا! بین به دلتنگی‌ام!
 چو جام بلور از می لاله‌گون
 بیا مطربا! برکش آهنگ را!
 ز ترکیب‌های موافق‌نغم
 ببخش از می لعل یکرنگی‌ام!
 برونم برآور به رنگ درون!
 ره صلح کن نوبت جنگ را!
 شود صد مخالف موافق به هم

-
- | | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ده آن می! که در چشم میخوارگان | بیا ساقی! ای یار بی چارگان! |
| از او بد نماید بد و خوب، خوب | درین زرکش آینه‌ی نقره کوب |
| بزن بر رگ پیر خم گشته پشت! | بیا مطرب! از زخمه، زخم درشت |
| رساند به گوش من آن سان که هست | که هر حرف دشوار و آسان که هست |
-
- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| که سوزد ز ما آنچه نید به کار | بیا ساقی! آن آتشین می بیار! |
| شود هر چه نی زر بود، سوخته | زر ناب ما گردد افروخته |
| که از خرمن هستی ام باد وی، | بیا مطرب و، باد در دم به نی! |
| گذارد پی مرغ جان، دانه را | به دور افکند کاه بیگانه را |
-
- | | |
|------------------------------|-----------------------------|
| که زیرک کند غافل گول را، | بیا ساقی! آن طلق محلول را |
| دهم جفت و طاق جهان را طلاق | بده! تا نشینم ز هر جفت، طاق |
| به گوش حریفان رسان این سرود! | بیا مطرب و، تاب ده گوش عود! |
| نباشد بجز دختر رز، مباح | که رندان آزاده را در نکاح |
-
- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| که فیروزی آمد سرانجام عدل | بیا ساقیا! در ده آن جام عدل! |
| که چندان بقا نیست در دور جور | بکش بازوی مکننت از جور دور! |
| که آرام جان بخشد و انس دل، | بیا مطربا! پرده‌ای معتدل |
| ز تشویق بی اعتدالی رهیم | بزن! تا ز آشفته‌حالی رهیم |

که از روشنی دارد آینه نام،	بیا ساقیا! آن بلورینه جام
نماید خرد عیب ما را به ما	بده! تا علی رغم هر خودنما
وز آن مو که بشکافتی، پرده باف!	بیا مطربا! در نوا موشکاف!
چو خودبین حریفان به خود بنگریم	که تا پرده بر چشم خود گستریم
□	
بنه بر کفم مایه‌ی بیخودی!	بیا ساقیا! تا کی این بخردی؟
که سر در نیارم به چرخ فلک	چنان فارغم کن ز ملک و ملک!
ز پژمردگی گوییا مرده‌ام	بیا مطربا! کز غم افسرده‌ام
که بخشد ز دور سپهرم فراغ	چنان گرم کن در سماعم دماغ!
□	
سبک باش و جان گران تر بده!	بیا ساقیا! می روان تر بده!
چو به دادی، از به به بهتر در آی!	به کف باده در ساغر زر، در آی!
مکن! کین عجب جانفزا پرده ایست	بیا مطربا! بر یکی پرده، ایست
که آن را ندانند جز اهل راز	به هر پرده رازی بود دلنواز
□	
به جام بلور تر انداخته،	بیا ساقیا! لعل بگداخته
بشویم دست از نو آیندگان	بده! تا به اقبال پایندگان
رگ چنگ را زین نوا ده خراش!	بیا مطربا! زخمه‌ای بر تراش!
هر آنکس که باقی به فانی فروخت	که سرمایه‌ی زندگانی، بسوخت

بیا ساقیا! ز آن می راو کی	□	که صید طرب را کند ناو کی
بده! تا درین دام دل‌ناشکیب		ببندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا! و آن نی فارسی		که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن! تا به همراهی آن سوار		کنیم از بیابان محنت، گذار

بیا ساقیا! می به کشتی فکن!	□	کزین موج‌زن بحر کشتی‌شکن،
سلامت کشم رخت خود بر کنار		وز این بیقراری م زاید قرار
بیا مطربا! زخمه بر چنگ زن!		وز آن پرده این دلکش آهنگ زن!
که: خوش وقت آن بی‌سروپا گدای		که زد افسر شاه را پشت پای!

بیا ساقیا! رطل سنگین بیار!	□	که سازد سبک‌بار را بردبار
به رخسار امید رنگ آورد		به عمر شتابان، درنگ آورد
بیا مطربا، بر نی انگشت نه!		ز کارش به انگشت بگشا گره!
ز تو هر گشادش که خواهد فتاد،		نباشد جز آن کارها را گشاد

بیا ساقیا! تا به می برده پی	□	کنیم از میان قاصد و نامه طی،
ببندیم بار از مضیق خیال		گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا! کز نوای نفیر		ببندیم بر خامه صوت صریر،
زنیم آتش از آه، هنگامه را		بسوزیم هم خامه، هم نامه را

-
- بیا ساقیا! باده در جام کن!
 به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند
 به رندان لب تشنه انعام کن!
 نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
 به هنجار نیکو و گفتار نیک
 که این است آیین نیکان و بس
-
- بیا ساقیا! تا جگر، خون کنیم
 که غم دیده را آه و زاری به است
 وز این می قدح را جگرگون کنیم
 جگر خواری از می گساری به است
 بیا مطربا! کز طرب بگذریم
 ز چنگ طرب تارها بردریم
 ز چنگ اجل چون نشاید گریخت
 ز چنگ طرب تار باید گسیخت
-
- بیا ساقیا! جام دلکش بیار!
 که تا لب بر آن جام دلکش نهیم
 می گرم و روشن چو آتش بیار!
 همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
 بیا مطربا! تیز کن چنگ را!
 بلندی ده از زخمه آهنگ را!
 که تا پنبه از گوش دل برکشیم
 همه گوش گردیم و دم در کشیم

پایان کتاب

عجب ازدهایی ست کلک دو سر	که ریزد برون گنج‌های گهر
کند ازدها بر در گنج، جای	ولی کم بود ازدها گنج‌زای
شد آن ازدها، گنج در مشت تو	بر او حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشان‌اند این گنج و مار	که شد پرگهر دامن روزگار
زهی طبع تو اوستاد سخن!	ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود	به کنج هوان رخت بنهاده بود،
تو دادی دگر باره این آبروی	کشیدی به جولانگه گفت و گوی
که این مال و جاه ارچه جان‌پرورست،	کمال سخن از همه بهترست
ز من این هنر بس که جان کاستم	به نقش حقایق، دل آراستم
بر این نخل نظمی که پرورده‌ام	به خون دل‌اش در بر آورده‌ام
مصیقل شد آینه‌سان سینه‌ام	دو عالم مصور در آینه‌ام
زبان سوده شد زین سخن، خامه را	ورق شد سیه زین رقم، نامه را
چه خوش گفت دانا که: «در خانه کس	چو باشد، ز گوینده یک حرف بس»!
همان به که در کوی دل ره کنیم	زبان را بدین حرف، کوتاه کنیم
حیات ابد رشح کلک تو باد!	نظام ادب نظم سلک تو باد!